
مرداب
نیماشهسواری

سخنی با شما

به نام آزادی، یگانه منجی جانداران.

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که همواره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار بازگو شود.

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را همواره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، ها است گیاهان، حیوانات و انسان.

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته.

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به.

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

مریم

هایی بلند تمام سطح آن را پوشانده در قلب یکی از این‌در شهری خاموش و سرد که آپارتمان اش را نه‌کرد، شاید به ظاهر و در اولین دیدار او اصلاً تنها نباشد خانه‌ها زنی تنها زندگی می‌خانه تنهایی که دو فرزند و شوهری که همراه همیشگی او هستند پر کرده او سالیان درازی است که هایش را در میان همین شهر و حتی‌کند تمام روزها و شب‌در میان افکارش به تنهایی زندگی می گذراند، در خاطرش نیست چند سالی است که این‌تر در میان همین خانه می‌بسیار کوچک قدر این روزها را در ذهنش‌ها از خیالش دور شده آن‌دهد شمار روز و شب‌زندگی را ادامه می داند ماهی از آن گذشته و یا سالی، حتی برخی روزها شمار ایام هم ازتکرار کرده که گاهی نمی .گیردشود و دو روز را با هم به اشتباه می‌خاطرش دور می

گویی از همان بدو تولد در همین خانه بوده و فراتر از این را تا کنون ندیده است، دیوارهای چالش‌های سیاه‌ای که دروازه‌بندند و درِ خانه‌های آهنین در برابرش نقش می‌خانه همانند میله ها در افکارش همسر را زندانبان همین زندان دیده است شاید از نظر خیلی‌است، روزها و شب اش را برای او و فرزندانش‌دور به چشم آید که این همسر فداکار و وفادار که همه زندگی .صرف کرده مثال زندانبانی باشد

خورد،هرکس از دور زندگی آنان را ببیند به این زندگانی پر از آسایش و آرامش غبطه می اما در میان خاطر زن تمام این زندگانی همان قفس و زندان است، روزهای پرتکرار که سرآغاز و اش را بارها و بارها دوره کرده تا تکرار همان سرخط‌انتهایش همه و همه مثال یکدیگرند همه نخستین و همان صفحه اول باشد، خودش چندین بار در افکارش بارها به این نتیجه رسیده که ای یک صفحه از آن را نگاشته و برای ادامه دادنش‌اش به مثابه داستانی است که نویسنده‌زندگی .حال و حوصله چندانی ندارد

ها ازکرد، صبح‌چیز از همان صفحه اول شروع و باز در همان صفحه اول ادامه پیدا می‌همه .دیدای مفصل برای فرزندان و شوهر تدارک می‌خواست بساط صبحانه‌خواب برمی

!فرزند

شاید او از همان روزهای نخست زندگی مشترکش بارها و بارها اذعان کرده بود که طالب

های میان جعبه جادویی‌داشتن فرزندی نیست و یا شاید گول همان داستان تکراری و همان گفته ترتر و پررنگ‌رنگ‌را خورده بود که بچه نمک زندگی است و با وجودش زندگی را خوش کندمی.

گذرد و این جعبه افسونگر درهمان جعبه جادویی که بیشتر روزش به تماشای آن می ای که‌شود، همان لحظه‌هیچ برنامه قبلی روشن می‌محابا بی‌ای از خانه است که هر روز بی‌گوشه رود و صدای آن به گوش‌در حال تدارک میز صبحانه است تا آن زمانی که به خواب می رسد و مریمی که خیلی حوصله ندارد تا تماماً در اختیار جعبه جادویی بنشیند و بیشتر مایل‌می اش تنها به صدای آن اکتفا کنداست در میان کارهای روزانه.

شاید به شنیدن این صداها معتاد شده شاید این همه تنهایی را از او به ارث برده و شاید شود تا کمتر این احساس کشنده را لمس کندهایش را با آن جعبه جادویی سهیم می‌تنهایی.

آخر چرا تنها؟

پرسداین سؤالی است که نه فقط دیگران که خودش هم به درازای تمام عمر از خویش می.

او که تنها نیست در کنارش دو فرزند با جنسی جور یک دختر و پسری که خیلی هم او را ها به سختی تمام روز رااش گذشته و برای سعادت آن‌دوست دارند و همسری که از همه زندگی کندکار می،

کند؟اما مگر او کار نمی

اش را در حال کار کردن در همین خانه نگذاشته؟مگر تمام جوانی و زندگی

ها بساط‌شاید از دید شوهرش کارهای او خیلی هم با اهمیت نباشد، اما کیست که صبح شوید و چه وها را می‌بیند، رخت چرک‌چیند و با ظرافتی تمام ناهاری تدارک می‌صبحانه را می کندچه می.

کند؟ چرا هیچ‌تمام مسئولیت کارهای خانه با اوست اما چرا تا این حد احساس تنهایی می شود در کنارش بنشیند برایش‌ای از خون می‌خوار و یاوری ندارد تا گهگاه که دلش کاسه‌غم هایش را به طول تمام عمر درها و درد و دل‌ها حرف بزند، درد و دل کند چرا تمام حرف‌ساعت ای قدی با خود مطرح کرده! و گهگاه برای همدردی دستی به سر و روی خویش‌برابر آینه کلام شده است‌ها هم‌کشیده، حتی بارها دوستان خیالی در ذهن پرورش داده و با آن.

کلام‌چقدر زود بود شاید هم خیلی دیر، آن روزها که پسر کوچکش با دوست خیالی هم کرد و درداد، اما مریم با او همدردی می‌شد و پدر او را به سختی مورد مواخذه قرار می‌می

آورد که مبادا موردکلامی با دوست خیالی او بود، هرچند این را هرگز به زبان نمی‌جستجوی هم های ناروایی به سویش روان شود، اما در خلوت همیشه خودمهری دیگران قرار گیرد و تهمت‌بی شد که بسیار با آن دوستان و هم بحثان خیالی‌دانست و حالا چند صباحی می‌را محق می .شنیدداد و می‌هایی می‌کرد و باز جواب‌زد درد و دل می‌ها حرف می‌شد. ساعت‌صحبت می‌هم

آید چند وقت پیش‌کرد یادش نمی‌ها را از خواب بیدار می‌میز صبحانه کامل بود و باید بچه ها را با بوسه از خواب بیدار کرده هر چه که بود امروز حوصله این کار را نداشت وبود که بچه ها بود، چقدر برایش‌تنها با خطاب قرار دادن نام کودکان طالب بیداری و برخاستن آن آمد این سماجت‌ای به نظرش می‌روح بود این صبح تازه، چه کار عبث و بیهوده‌آور و بی‌کسالت گشاید؛ اما پس‌خیزد و چهره بر آدمیان می‌خورشید که هر روز رأس ساعتی مقرر از خواب برمی نوایی با خورشید کرد و باز به یاد خود افتاد که‌آوایی و هم‌ای در ذهن چه هم‌از گذشت لحظه کند و رخ به سوی خانواده‌خیزد، بساط صبحانه را علم می‌چگونه هر روز صبح از جایش برمی .سازدگشاید و آنان را بیدار از خواب کرده آماده رفتن به دیاری دیگر می‌می

کند،رود و ادامه روزش را هم در همین بیغوله سپری می‌اما خودش به دیاری دیگر نمی ها و بازآمد باز همان راه، همان پختن و شستن‌چقدر فاصله صبحانه تا ناهار برایش تکراری می های تکراری عبث، همه و همه برایش دورهم به دور یک میز جمع شدن و باز هم همان حرف کردن همان دفتر قدیمی و خواندن همان داستان گذشته بود، در میان این روزمرگی باز هم خانه زداید از رخت و لباس‌کند و با دستمالی در دست گرد و خاک می‌را از چرک و کثیفی تمیز می .خانه و باز هم همان تکرار مکررات و میز ناهاری چیدن که در پیش میز شام دیگری است

اندازد که تکرارها همه و همه او را به این خاطر می‌ها و همان شستن‌باز هم با همان پختن شود، تقویم به دست‌ها زمان درازی به ساعت خیره می‌ها همان روز گذشته است بعضی وقت‌این کند که این روز چند روزکند بارها شک می‌گیرد و گذر زمان و روزها را در تقویم گم می‌می .رسداز سه روز پیش گذشته و در این برزخ به هیچ پاسخ درستی نمی

رسد، در بالای این آپارتمان بلند هم آن صداهاصدای فریادهایی از خیابان به گوشش می رساند از بالا مسجدی که کمی‌کند و خود را به لبه پنجره می‌قابل شنیدن است، گوش تیز می های سبز رنگ بزرگی دارد، چند باری را برای عزاداری وبیند گلدسته‌ها بود را می‌دورتر از آن شناسد و قبلاً با اوکند را می‌سوگواری میان آن مسجد رفته است و پیرزنی که در آنجا کار می .کلام شده بودهم

زد و به آدمیانش حسداوقات بالأخص همان روزهای اول خیلی به آن مسجد سر می‌بعضی

دید اما با ریز شدن هر چه بیشتر و در نظر گرفتن‌برد و زندگی آنان را سراسر تحول و تغییر می‌می ها هم سوگ خورد و باز همان دفتر پر تکرار را در برابر دید امامسجد و مسجدیان بر زندگی آن امروز تکرار سال گذشته بود نه روز گذشته، چقدر فاصله بین این تکرار به فاصله یک روز و آن گذشتندساله برایش زود گذشته اما به بطنش هر دو یکسان و یکتا به گرداگرد هم می‌تکرار یک .گر این چرخش بودو او تنها نظاره

.روح شاید این تکرار سالانه پر از تغییر و طریقتی تازه باشداما برای این شهر خاموش و بی

تر از آن‌شماری که حالا در میان مسجد و برخی بیرون‌شنود جماعت بی‌ها را می‌صدای طبل .دهندنوازند و شروع این ماه خون ماه عزا را ندا می‌های بزرگ می‌با طبل

اش غمگین وها را، چهره‌ها و ناله سردادن‌کند بر سروصورت کوفتن‌دهد، نگاه می‌گوش می تر است بغضی بزرگ راه نفسش را گرفته و تاب بالا و پایین آمدن نفس‌تر از کمی پیش‌افسرده ترکد و های های گریه‌را از او ربوده است و با بانگ حسین مظلوم این بغض در گلو مانده می ریزد، در همین حوالی صدای‌دهد، به طول تمام روزگارانش اشک می‌کند و شیون سر می‌می درب خانه به گوشش آشنا آمد پنجره را بست به میان دستشویی رفت به آینه نگاه کرد چقدر پیر ای تکیده وهمه شیطنت و زیبایی هیچ خبری نبود چهره‌تر شده است دیگر از آن‌و شکسته افسرده، موهایی نامرتب و ناموزون، صورتی چروکیده و خسته آرام بر خطوط دور چشمانش سرعت آبی‌ها را تعقیب کرد که صدایی بلندتر او را به خود آورد به‌نگاه برد و مسیر حرکت آن .ها را پاک کرد و خود را آماده رویارویی ساخت‌صورت زد اشک‌به

شد که کسی از درون وخواست بازهم درون و بیرونش را تفکیک دهد سالیان درازی می‌می بیرون مریم مطلع نبود شاید برونی شادمان و پرحرف داشت اما به درون سالیانی بود که ساکت و دید و دردکرد و از آن عذاب می‌تنها مانده، همانند تنهایی زیادی که همیشه آن را حس می .آوردگاه حرفی به میان نمی‌کشید، لیک هیچ‌می

ها را محکم در آغوش کشید ودرب را باز کرد دو کودکش در برابرش بودند آن ،ور شدبارانشان کرد و در میان این عواطف باز هم به دریای فکرهایش غوطه‌بوسه

آیا من مادر خوبی هستم؟

ام؟آیا وظایفم را خوب انجام داده

،ام‌اند را مهیا کرده‌مگر نه اینکه هر آنچه آنان خواسته

ام؟ای کم گذاشته‌آیا برای آنان ذره

شمار پایین آپارتمان ودر میان افکارش شادی پسرش را دید با هیجان زیاد از مردمان بی هایشان؛ها از زنجیر زدن‌هایشان از اشک‌گفت از فریادها و بر سروصورت کوفتن‌درب مسجد می آوردو در همین بین باز هم خواسته چند روز پیشش را به زبان می.

خواهم‌خری، می‌ای را برایم انجام خواهی داد، آیا آن زنجیر را برایم می‌مادر، قولی که داده به مراسم بروم؟

هایش‌ها، یاد آن روزهای پیشین یاد بچگی‌ها مرثیه‌مریم باز هم به فکر فرو رفت یاد آن ضجه افتاد،

ام؟ام را سرکرده‌چند سال است که در این خانه زندگی

دانست اصلاً کجاآورد و نمی‌اش را به خاطر نمی‌ای هم کودکی‌اوقات حتی ثانیه‌بعضی رنگی از کودکی را به‌های کم‌بزرگ شده فقط و فقط در میان فکرهای بیشمارش، گهگاه رده آوردخاطر می،

ها خاطره بود یا زاییده خیالاتش؟فریادهای پدر، فرارهای او از این صدا، اما آیا این

آورد همین دیوارها همین پنجره و آن‌دانست تنها همین خانه را به خاطر می‌خودش هم نمی نشین، خلوتگاه آرام و ساکتی که دوست نداشت آن را با کسی شریک‌بالکن کوچک اما دل شود،

خواسته فرزندش را با اشاره ممتد سر کناری گذاشت و خود را به همان بالکن رساند.

نشست وهای درازی می‌برد ساعت‌خلوتگاهی بکر که در دوران کلافگی به آنجا پناه می یک کلمات رابه‌زد، از روی متون یک‌خواند و شاید بیشتر اوقات فقط آن را ورق می‌کتاب می اوقات در میان کتاب خواندنش کتاب‌کرد اما معنی واژگان برایش نامفهوم بود شاید بعضی‌ادا می ها خوانده بود اما داستان درون ذهنش‌رسید از روی آن خطای، داستان جدیدی به ذهنش می‌تازه های چاپ شده در کتاب نداشت‌هیچ ربطی با آن نوشته.

چیز رانگریست، همه‌نوشید و غرق در افکارش باز به جهان پیرامونش می‌چای داغی می دیدعبث و پرتکرار می.

گونه نبود در ابتدای راه، زندگی خود را پر از تکرار و گذراندن یک روز و تکراراوایل این آورد و گهگاه‌دید و در عوض پر از شور و نشاط زندگی را به حساب می‌روزهای بیشمار نمی شد به‌گذراند و تمام وجودش پر از رشک می‌زمانش را در پی کنجکاوی زندگی دیگران می زندگی فلانی، فلان فامیل و دوست و خویشاوند و بعد به فلان شخصیت مشهور و معروف در

کم این موضوعات هم برایش رنگ‌دنیا و کمی بعدتر به فلان شخصیت بزرگ تاریخ، اما کم سر و تهی داشتند. ازها هم زندگانی پرتکرار و بی‌باخت و دیگر آن جذابیت سابق را نداشت آن گاه ازاند، هیچ‌آب و علف گیر کرده‌نظرش همه مثل خودش در همین برهوت و این بیابان بی لمس برای دیگران از خودای معقول و قابل‌کرد و همیشه چهره‌افکارش با دیگران صحبت نمی ها را داشت، به سرعت انگ دیوانگی بر پیشانی‌ها و درد و دل‌ساخت، زیرا تجربه این صحبت‌می کرد چند صباحی شده بود که دود سیگارکلام شدن با دیگران هراس پیدا می‌خورد و از هم‌می بخشیدهایش التیام می‌کمی به زخم.

گرفت با حرص به سیگارش پک‌التیامی که به دور از چشم فرزندان و همراهش انجام می زد، یاد واژه همسر افتاد بازهم نام او در ذهنش تداعی شدمی.

بیژن!

یاد آن روزهای دیرین افتاد آن همه عشق و هیجان، مریم و بیژن!

شنید، چه جوان لایق و زیبایی به چشمش‌شد وقتی نام او را می‌چقدر در دلش قند آب می کلامی و در کنار او بودن‌آمد. چشمانی سبز، موهایی روشن چقدر دوستش داشت. برای هم‌می اش بگذرد و در انتهای این مسیر راه را برای رسیدن به او هموار دید وحاضر بود از همه زندگی با این وصال سالیان را به گذر برد.

باز هم از سیگارش کام گرفت و فکر کرد، بارها خود را مواخذه کرد و حکم به بد بودن گفت از زبان‌چشم و رو بودن، هزاران بار خود را در ذهن محاکمه کرد، می‌خودش داد. به بی بیژن، از زبان خودش، از زبان دادستان، از زبان همه و همه

فقط خودش مقصر بود بیژن که گناهی نداشت او آرام بود معقول بود، همیشه سر کار ها بود. حالا دیگر بیژن آن جوان لایق‌اش برای آسایش او و بچه‌رفت و همه تلاش زندگی‌می مو همان اندک‌نیست موهایش ریخته، صورتش پر چین و چروک شده در میان آن سر بی موهای باقیمانده هم به جای گندمین بودن به سپیدی رفته و هیچ از آن طراوت باقی نمانده است.

آیا این همه دوری و این شکاف فقط به خاطر تغییر سیما شکل گرفته بود؟

دانست که‌نظری اوست، اما خوب می‌ها از کوته‌شد که همه این‌مریم بارها به خود متذکر می سان چنین موجودی ساخته هرچند او از چیزی‌غوطه در این تکرار و زندگی انسانی از او تا این کرد. نه برای همسر و فرزندان و نه برای دیگران همیشه به شوهر و فرزندانش محبت‌دریغ نمی گرفت و همه و همه جانش برای خدمت آنان بودکرد، آنان را در آغوش می‌می.

دستش سوخت،

آتش سیگار به دستش رسید آن را به پایین در میان کوچه انداخت از بالا حرکت آن را ای عطر به اتاق وتعقیب کرد و آرام به درون اتاق خوابش آمد درب بهارخواب را بست، ذره ای بخنددپس از آن به خودش زد، چند باری میان آینه لبخند زدن را تمرین کرد و توانست ذره اش بازگشت آرام از اتاق خارج شد و پیش خانواده.

بیژن

ای نگذشته بود که صدای چرخاندن کلید در قفل درب مریم را به خود آورد، حالاچنددقیقه .بیژن خسته از سر کار به خانه برگشته بود

قد متوسطی داشت، نه خیلی بلند بود و نه خیلی کوتاه موهایش ریخته بود و پیشانی خیلی رفت، ابروان پرپشت بابلندی برایش پدیدار کرده بود، رنگ موهای روشنش رو به سپیدی می هایی بر پشت لبانش جا خوش کرده بود، شاید از همان‌چشمانی رنگین و چند سالی بود که سبیل موقع که موهایش شروع به ریختن کرده بود؛ اما خیلی پرپشت نبود فقط روی لبانش را .پوشاندمی

های عمیقی دور و بر چشمانش پدیدار بود مثل کویر صحرا که ترک‌چین و چروک ها بررسید و ترک‌اش می‌ها به پیشانی‌خورد، به همان ضخامت و بزرگی و ادامه این چروک‌می .کردپیشانی بلندش خودنمایی می

زد و این موضوع در چند سال اخیر زندگی‌انسان بسیار آرام و مطیعی بود خیلی حرف نمی .اش شده بودجزء بارزه اخلاقی

ها به سمتش دویدند بلافاصله‌کیف دستی کوچکی در دست داشت وقتی وارد خانه شد بچه جا کیفش روی زمین افتاد، پس از خوش و بش و روبوسی باها را در آغوش گرفت و همان‌آن کودکان به سمت دستشویی رفت در همین حین نگاهش به مریم افتاد و به او سلام کوتاهی کرد .کردزد و کیف را از وسط خانه جمع می‌که با اشارت سر بود و مریمی که زیر لب غرغر می

.اش شدبیژن میان دستشویی آب به سر و صورتش زد و غرق در افکار روزمره

تمام دنیا برایش همان چند متر مغازه شده بود که بیشتر عمرش به جز خواب را در آن شد و صبحانه اندک و مختصری‌گذراند هر روز صبح باید در ساعتی معین از خواب بیدار می‌می رفت. در میان‌پوشید و به سمت همان چند متر مغازه پیش می‌هایش را می‌خورد، لباس‌می هایش شاید همان چند سال پیش، آن روزها که تا این حد آرام و ساکت نبود با مریم‌صحبت گفت، اینجا همان قبردید و همیشه می‌ی مغازه صحبت کرده بود. آنجا را مثال قبرش می‌درباره .کنم‌من است و هر روز فشار قبر را در آن دخمه احساس می

های نخستین بیژن بیشتر از محیط کار وآری چندی پیش شاید اوایل ازدواجشان و همان سال هایش مریم را غمگین وکرد اما با گفته‌گفت و خودش را خالی می‌شرایطش برای مریم می ی همین موضوع و یا شاید به دلیل آن تکرار همیشگی و پس‌کرد و شاید به واسطه‌تر می‌افسرده وقت حرفی به میان نیاورداز آن عادت کردن به شرایط، دیگر هیچ.

نگاهی از میان آینه به‌ای در دست، رویش را پاک کرد و نیم‌صورتش را شسته با حوله تر افتاد، آن روزها که صورت زیبایی داشت، آن روزها که‌صورتش انداخت یاد روزگاران پیش شماری داشت. دختران سرکش بسیاری که سودای دوستی و معاشرت با او رادوستداران بی شد و دنیا را در ادامه زندگی با اوکلام می‌خواست و با او هم‌داشتند و بیژنی که فقط مریم را می دید و حالا بازهم تلنگری به خود زد یادش آمد، هیچ از آن روزها از آن هیبت و چهره باقی‌می ای گرفته، آری بوی پیری‌نمانده است. دیگر آن بیژن گذشته نیست و دنیایش رنگ و بوی تازه رسیدبه مشام می.

در همین افکار بود که ذهنش ناخودآگاه فریاد بلندی زد که هنوز پیر نشده و خیلی جوان است. به واقع هم مریم و هم بیژن سنی نداشتند اما از درون پیر شده بودند و حالا از برون نیز پیری نمایان بود.

ها سه تا یکی در گذر است، او باور داشت اگرهای برای آن‌بیژن همیشه معتقد بود سال ها تا بدین‌گذرد و آن‌وپنج سال از آن می‌اند اما در واقع چهل‌پانزده سال است که ازدواج کرده اندحد پیر و فرتوت شده.

اش بیرون آمد، باز هم‌های خانگی‌خواب با لباس‌بالاخره از دستشویی و پس از آن از اتاق همان شلوار خانگی را پوشیده بود که چندی پیش مریم برایش دوخته بود. وقتی برای اولین بار هاای بر آن‌ای زندگی روی تازه‌ها خندیدند و چنددقیقه‌آن را به تن کرد و از اتاق بیرون آمد بچه ها دست دهد و روزگارشان‌خواست تا بازهم همان احساس به بچه‌نشان داد، بیژن در دل می تفاوت با همدیگر مشغول صحبت بودندها بی‌عوض شود اما آن.

روح نبود، روح عصیانگری داشت خیلی شادمان و پر انرژی‌بیژن از ابتدا تا این حد سرد و بی بود و برای شادی دیگران و تغییر در شرایطشان دست به دعا و نگاهی به تقدیر نداشت و همیشه با بر کند، بالأخص همسرش را که‌ای پر آماده بود تا لب به سخن بگشاید و جماعتی را روده‌چنته خندید و گهگاه از خنده بسیار اشک از چشمانش‌افتاد با تمام وجود می‌وقتی بیژن به حرف می شد. ولی حالا زمان درازی از آن روزها گذشته بود دیگر بیژن آن مرد پر انرژی سابق‌سرازیر می ها از سوی‌نبود، بیشتر اوقات حتی حوصله خودش را هم نداشت و در پاسخ بیشتر خواسته

داری‌کرد و دیر زمانی بود که لفظ خنده‌ها استقبال می‌دیگران با جمله (حوصله ندارم) از آن زد تا شاید کسی ازنگفته بود و کسی را نخندانده بود و حالا با همان پیژامه در میان حال قدم می این شرایطش لبخندی به لب بزند اما موفق نشد.

بعد از چندی به سر میز آمد تا ناهارش را بخورد از خاطرش رفته بود دیروز همین موقع سر همین میز ناهار چه خورده بود؟

خورد،این را خوب در خاطر داشت که هر روز همین ساعت سر همین سفره ناهار می ها برای مهیا کردنش زمان صرف کرده؛ اما دیر زمانی‌ناهاری که همسرش آن را پخته و ساعت زد. شایداش حرف نمی‌کرد و مثل گذشته از طعم عجیب و استثنایی‌بود که دیگر تشکر نمی های بسیار همین غذا را بر سر همین سفره‌ی درازای سال‌برایش عادت شده بود امروز هم به مثابه سبزی در بشقابش ریخته و آن را یکجا بلعیده از دستش در رفته ودید، شمار روزهایی که قورمه سبزی بود، بااصلاً آمارش را به خاطر نداشت و حالا امروز هم در میان بشقابش دوباره قورمه اش را زیر دندان بر زبان چشید،ای به میان دهان برد مزه‌قاشق زیر و رویش کرد و سرآخر لقمه دانست که ابتدا و انتهای‌ای آشنا به نظرش آمد، به طول تمام عمرش این طعم را چشیده و می‌مزه ای به یاد آن روزهای نخست افتاداین مزه کردن چه حسی در وجودش خواهد نشاند، شاید لحظه دید، او با چه ولع و حسرتی آن را تا آخرها که مریم برایش تدارک می‌سبزی‌آن قورمه طعم‌زد و از این غذای خوش‌ای می‌خورد. خاطرش هست که آن روزها بر دستان مریم بوسه‌می آورد که همتای آن را تا به حال نچشیده است. از خوردن این‌کرد و بارها به زبان می‌تشکر می شد اما دیگر در خاطرش نیست کی بوسه برغذای ناب تا چه حد مست و از خود بیخود می دستان مریم زده و از او تشکر کرده است!

کند وشود چرا دیگر آن احساس را لمس نمی‌ها بر زبانش جاری نمی‌چرا دیگر آن سخن تواند با آن روبرو شود؟نمی

گونه باشد؟چیز را از خاطر برده و آیا خودش خواسته این‌آیا همه

در همین افکار صدای خوردن قاشقی به بشقاب او را به خود آورد و دید غذای داخل آورد چه زمانی‌بشقابش تمام شده، حس سیری و گرسنگی برایش رنگ باخته بود به خاطر نمی شدخورد و هرگاه بشقابش خالی می‌گرسنه است و چه زمانی سیر و در ساعتی معین فقط می داددیگر ادامه نمی.

رفت تا غذا را تمام کند،آمد پس از چندی به سر میز می‌هر روز ظهر و شب وقتی به خانه می همه احساسات برایش تکراری و روخوانی دوباره همان احساسات گذشته بود و هیچ رنگ و

خواب رفت، روی تخت درازای نداشت. طبق عادت و سنت دیربازش به سوی اتاق‌بوی تازه کشید به سقف اتاق خیره شد، ترکی در آن هویدا بود، روزهای زیادی آن را دیده و هر بار در یافت، امااِی آغاز و به جایی خاتمه می‌اش بود با اینکه این ترک از نقطه‌جستجوی راه و ادامه کرد. گهگاه درهربار با ورودش به اتاق و دراز کشیدن بر تخت همان مسیر تکراری را دنبال می گشت و با کمال حیرت هر بار با نگاه‌ای می‌ها و اشکال تازه‌میان گچ دیوار به دنبال صورتک ای بجوید و در میان همین کند و کاوها بود که خوابش برد،توانست چیز تازه‌کردن به سقف می دید همان‌ها همان زندگی پر تکرار را می‌چشم بر هم گذاشت و در عالم خواب خیلی وقت های شکل گرفته روی سقف باها، همان اتفاقات روزمره و گهگاه همان صورتک‌مغازه و مشتری شد و شاید همین بود که هر وقت بر تخت‌ای به رویش هویدا می‌گفتند و جهان تازه‌او سخن می کلام شود. این بارای بود تا در میان خوابش با او هم‌کشید به دنبال جستن صورتک تازه‌دراز می ی زندگی و فراتر از این زندگی‌هم در میان همان خواب صورتکی دید که با بیژن درباره ای در میانش‌کند و بیژنی که فقط چشم به صورت صورتک دوخته تا چیزهای تازه‌صحبت می دانست‌کرد و از آن هیچ نمی‌های آن را دنبال نمی‌گاه صحبت‌بجوید، هیچ.

ای‌زد که وقت برخاستن است، نه دقیقه‌در ساعتی معین و مقرر گویی درونش کسی فریاد می رفت و رخت‌ها می‌خواست به سرعت به سوی کمد لباس‌زودتر و نه دیرتر. از جای بر می قدر که‌پوشید، آن‌کرد، چند صباحی بود که همیشه یک لباس را می‌اش را به تن می‌همیشگی رنگ و رخ لباس از بین برود یا در آن چاک و پارگی به وجود بیاید.

کرد و زمان‌ای به تن می‌گونه نبود، هر روز لباس تازه‌گاه این‌های گذشته هیچ‌دیر زمان کرد و حالا زمانی شده بود که دیگرزیادی را برای پوشیدن لباس تازه و آراستن خود صرف می رساند وشد به سرعت خود را به کمد می‌حوصله این کارها را نداشت، وقتی از خواب بیدار می شدمهابا و با سرعت از خانه خارج می‌کرد و بی‌های همیشگی را به تن می‌همان لباس.

ای نبود بالأخص‌دانست، آخر در آن مغازه خبر تازه‌خودش هم دلیل این همه عجله را نمی هایشان نبود؛ اماها هنوز خلوت بود و خبری از مشتری و خرید کردن‌رفت خیابان‌زمانی که او می ای هم دیر برسد از چیز بزرگی دور مانده است‌این عجله را همیشه داشت گویی اگر حتی دقیقه.

هایش را به تن کرده مثل همیشه با عجله بسیار درب را گشود و محکم به هم‌حالا که لباس کوفت و منتظر آسانسور چند بار به ساعتش نگاه کرد و بالاخره خود را به خیابان رساند.

ای داشت در ذهنش چند بار پارسال همین موقع را مرور کردخیابان رنگ و بوی تازه

ها ماتم بیشتری نداشت؟آیا آن موقع خیابان!

های بیشتری نبودند؟های بیشتری در خیابان نبود، آیا دستهآیا علم

ها تا همین حد خیابان دردناک است و غمیو به خود نهیب زد که نه همیشه و در همه سال عمیق دارد.

توانست به راحتی نفس بکشد راهای بزرگ به قلبش آمد به طوری که دیگر نمیغصه شد، به اطرافش نگاه کرد عده زیادی که در خیابانگلویش تنگ شده و به سختی بالا و پایین می خواند، به صدایشکردند یکی در پیشاپیششان ایستاده بود و مرثیه میرفتند و ناله میراه می گویند امادانست چه میاش گرفته بود نمیگوش داد ناگه اشکی از چشمانش سرازیر شد، گریه روند و به سر و رویشاندید که به پیش میهای طولانی را میدلش شکسته و پریشان بود. دسته ،گرفتاش میهایشان گریهشنید و با نالهها را میزنند و صدای آنمی

به طول چند ثانیه منقلب شده و پس از چندی خود را جمع و جور کرد و اشک از صورت ای بود تاپاک کرد تا همیشه قوی به نظر برسد اما درونش بلوایی به پا بود و هر لحظه منتظر جرقه فشانی از اشک به بار بیاورددریای بغضش بترکد و آتش.

به مغازه نزدیک شد طبق معمول با دور و اطرافیان همیشگی سلام و علیک کرد، برای چند ای به دلش وارد شد و از بدبختی اوها افتاد و برقی چند دقیقهثانیه فکرش به زندگی یکی از آن کمی احساس خوشبختی کرد؛ اما این احساس حتی چند دقیقه هم بیشتر به طول نینجامید و دانستدوباره یاد زندگی خود افتاد، به محض رسیدن به داخل مغازه پشت میز نشست و چون می تا ساعتی دیگر هیچ اتفاقی در مغازه نخواهد افتاد به سرعت جعبه جادویی را روشن کرد.

برد و بیشتر وقتش را بارسید به جعبه جادویی پناه میهر روز همین مواقع وقتی به مغازه می زد ولیشد و فکرش به دنیای دیگری چنگ میها غرق در آن میکرد بعضی وقتآن سپری می شد و تمامکرد اما گاهی اوقات غرق در جعبه جادویی میای هم به آن فکر نمیحتی ثانیه داد بیشتر از هر چیز دوست داشت اخبار و حوادث روز جهان و دنیایحواسش را به آن می پیرامونش را بداند، برایش خیلی مورد وثوق بود اینکه زمانی از زندگی را برای دانستن اخبار هاکرد. بارها از دیگران شنیده بود اینای احساس التیام میجهان بگذارد یا شاید با شنیدنش ذره کردند که فلان خبریاخباری کذب و دروغین است حتی بعضی با سند و مدرک به او اثبات می ها گوشپایان دوست داشت باز هم به آنای دروغ است اما او با سماجتی بیکه دیروز شنیده تر از گذشته در میان جمع از اخبار و حوادث حرف بزند، شاید نه فقط برای دانستندهد و مطلع رسید بلافاصله جعبهشاید برای پر کردن زمانش، هر چه که بود عصرها وقتی به مغازه می ها را همها علاقه نشان دهد و آنشد که به دیگر برنامهکرد گهگاه هم میجادویی را روشن می

نگاه کند.

زند و همان حرف را به‌ای روشن بود که جعبه جادویی یک حرف را می‌همیشه برایش مسئله کندها تغییر نمی‌گاه باطن آن حرف‌آورد، اما هیچ‌های مختلفی به زبان می‌گونه.

هایشان یکی بود و گهگاه‌بار به شکل اخبار و باری به شکل داستان؛ اما صحبت‌شاید یک دادندشیوه بیانش را تغییر می.

شدند، به‌های گوناگونی داخل می‌حالا دیگر زمان شلوغی خیابان بود از درب مغازه انسان ای است. همیشه همان تبلیغات تکراری از او وکند دنبال حرف تازه‌هایشان نگاه می‌چهره ای منفعت نصیب‌ای پر سود تا ذره‌های همیشگی از طرف مشتریان و بسط دادن معامله‌واکنش خود و خانواده کند و با دستی پر راهی خانه شود.

هایشان گوش‌کند نگاه آنان را تعقیب و به صحبت‌تک مشتریان نگاه می‌به چهره تک گیرد شاید در روز خودش‌ای را از سر می‌ها تبلیغات تازه‌های آن‌دهد، به فراخور صحبت‌می شنید و سر و تهش را حفظ بود، اما برای‌های تکراری را می‌ها و جمله‌صدها بار آن حرف آمدها جدید می‌اش چه قدر این صحبت‌های تازه‌مشتری.

کرد اما بلافاصله آن‌آیندی می‌ای احساس خوش‌با خرید و متقاعد کردن آنان برای ثانیه گشت،جایی که تعلق داشت برمی‌کرد و دوباره به همان‌حس با حس زندگی یکسانش تغییر می کرد واین سیل دوار کماکان ادامه داشت تا زمان موعود فرا رسد وقتی به ساعتش نگاه می ای احساس شادی در وجودش‌فهمید زمان رهایی از آن قفس رسیده بازهم چند دقیقه‌می شدانداز می‌طنین.

های سر به فلک کشیده شهر و تمام‌در میان شهر وقتی به سمت خانه راهدار بود به آپارتمان پرسید آیا اینان هم مثال من زندگی‌کرد چند باری از خود می‌های درونش فکر می‌انسان اند؟کرده

شد وباره خاموش می‌های خانه آدمیان فکرهایش هم به یک‌و با خاموش شدن یکی از چراغ دید و با چرخاندن کلید در قفل دوباره زندگی از نو به تکرارچندی بعد خود را در برابر خانه می یافت‌گذشته ادامه می.

حسین

های بزرگی آویزان‌کاری شده با سقفی بسیار بلند که از میانشان چلچراغ‌دیوارهای سبز کاشی هاکاری‌ها به میان آینه‌کاری است. آدمی دوست دارد ساعت‌است و سقفش آغشته به هنر آینه ها جویا شود. معلوم نیست دلیلش چیست که آن‌چشم بدوزد و دلیل نقش و نگارها را میان آینه هنرمند زمان بسیاری را برای زینت دادن به این سقف گذرانده است شاید برای خیل بسیاری نامفهوم باشد اما حسین که به درازای تمام عمرش این مکان را دیده دلیل به وجود آمدن این داندنقش و نگارها و همه و همه را می.

های دستبافی پر کرده که به هنر مردمان ایرانی مزین است، تمام‌صحن مکان بزرگ را فرش های قرمز رنگ‌بها و زیبا پر شده است و دور تا دور آن را پشتی‌های گران‌ها با فرش‌صحن ها تکیه کنندنشینند به آن‌پوشانده تا وقتی می.

های چوبی مختلف با اشکال گوناگون احاطه کرده است، درگوش تا گوش صحن را قفسه سایند درشان مهر قرار دارد، همان خاک مقدسی که شیعیان برای سجده سر بر آن می‌یکی های زیادی است تعداد بسیاری قرآن، زیارت عاشورا، دعای ندبه و خیل دیگرگوشه دیگر کتاب کتب دینی و آسمانی.

های دقیق و منظم قرار گرفته است‌های سبزی کنار هم با ردیف‌در زمین صحن مقدس پارچه و زنی تقریباً مسن با جارویی قدیمی مشغول تمیزکاری است و به طور منظم و دقیق گرد و غبار فرستدرباید و به بیرون می‌را از روی صحن می.

های کوچکی‌در میان زدودن گرد و غبار بین همین صحن سبزگون کمی بالاتر جایی که پله رو به بالا وجود دارد پسری نشسته است به نظر سن و سال بالایی ندارد و شاید در نگاه اول ای به تن دارد که‌ای مردانه به خود گرفته، پیراهن مردانه‌رسد، اما چهره‌گونه به نظر می‌این های یقه و آستینش را تا آخرین حد بسته است و شلوار مردانه طوسی رنگی نیز به پا کرده‌دگمه کندای جلو می‌ای آرام نشسته است، بر انگشتان دستش انگشتری نقره با سنگ فیروزه‌و در گوشه ها را بلند کرده، نه خیلی زیاد و نه‌هایش کامل نیست و کمی تنگی است اما آن‌با اینکه ریش هایی که اصلاًخیلی کم اما همان موهای کرکی بیشتر صورتش را پوشانده است مگر آن قسمت شودتر از آن می‌ها و کمی پایین‌ها هم بیشتر مرتبط به اطراف گونه‌مویی رشد نکرده آن قسمت.

شنود اما درونش‌کند پسرک غرق در افکاری شده و صدا را نمی‌صدایی او را خطاب می
درد و او را ازخورد و تا بخواهد متمرکز شود صدای دوم رشته خیالاتش را از هم می‌نهیبی می
.آوردافکارش بیرون می

گوید: بله مادر؟می

گوید: حسین جان امروز حتماً برای کارهای لوله مسجد پیش آقا موسی برو، دیگرو مادر می
.بردمان را آب دارد می‌ای برایمان نگذاشته زندگی‌های آب حال و حوصله‌این چکه

اند. این شغل راحسین و مادرش سالیان درازی است که مراقب و مواظب این مسجد بوده
.پدرش از همان جوانی به ارث برده بود و حالا این تجارت خانوادگی به او هم به ارث رسیده

ای جانش را از دست داد و از آن پس بیشتر وظایفش به‌پدرش چند سال پیش در سانحه
دوش حسین افتاده البته بیشتر به دوش مادرش آری آن دو وظیفه پدر را به عهده گرفته و سعی
.در آرامش بخشیدن و محافظت و نگهداری از این بنای تاریخی را دارند

کنندها در آن زندگی می‌کمی بالاتر از این صحن مقدس اتاقک کوچکی قرار دارد که آن
حسین از همان بچگی این خانه را دیده بود، برایش برخی اوقات همان جنبه قدسی را داشت و
بالید که خانه خدا خانه او وها اما همیشه بر این می‌اش بود، مثل خانه تمام انسان‌ها خانه‌بیشتر وقت
ی شغل پدرش و جایی که زندگی‌اش است هر چند از بچگی تا به حال به واسطه‌خانواده
کردند توسط دیگران مورد تمسخر قرار گرفته بود، اما خودش این را موهبتی از سمت خدامی
.شوددانست و نعمتی از جانب او که نصیب هرکسی نمی‌می

حالا که ساعت تقریباً دوازده ظهر بود مطابق معمول حسین در اتاق خودشان بالای مسجد
ی زیاد خواندنش تقریباً تمام آن رانشسته و در حال خواندن کتاب قدسی است که به واسطه
گرفت همه را از بر و بدون نگاه کردن به‌حفظ کرده یعنی، هر وقت آن کتاب را به دست می
انداخت، اما هر وقت برای‌کرد و البته زیر نگاهی هم هر از چند گاهی به متنش می‌متنش دور می
کرد غیر ممکن بود بتواند بیشتر از سه سطرش‌مسابقه و یا در جمع دیگران بر این کار تلاش می
.را در یک زمان مشخص بخواند

توانست یکی از کتب رابیشتر روزش را در حال مطالعه کتب مقدس و الهی بود، هر وقت می
های طولانی و مداوم از خواندن آن با صوت و قرائت خود لذت‌گرفت و ساعت‌در دست می
ها در قرائت‌فهمید اما طنین کلمات و نوع بیان آن‌برد هرچند زبان این گفتار را به درستی نمی‌می
.بخش بودبخش و آرامش‌نظیرش برایش لذت‌بی

اش لحظاتی است‌های زندگی کرد که بهترین زمان‌خودش همیشه به همگان گوش زد می که در خلوتی با خدا در حال و راز و نیاز کردن است حالا اگر خواندن کتب قدسی باشد یا خواندن نماز جعفر طیار، حقیقتاً عاشق خواندن نمازهای بلند شبانه بود و همیشه اذعان داشت که انداخت دست بر آسمان بلندکند وقتی خود را به خاک می‌همه وجودش را غرق در آرامش می کرد، تمام جانش مملو ازریخت و نام خدا را زمزمه می‌خواند، اشک می‌کرد و دعا می‌می .شدآرامش می

تر وکرد و هر بار مصمم‌اش نمی‌ای هم خسته‌ها حتی لحظه‌این نمازها، این عشق ورزیدن انداخت و بر دست وتر از گذشته باز هم در برابر خدا حاضر شده خود را به خاک می‌قوی .جست‌زد و اذن باقی زندگی را از این والامقام می‌پاهایش بوسه می

ها دیر زمان شاید تا اذان صبح در حال خواندن نماز شب بود وقتی صدای اذان راحسین شب خواند، حالا اگر در خانه وساخت و نماز می‌شنید هر جا که بود خود را برای نماز مهیا می‌می شب در زمان اذان صبح بود یا در خیابان و در حال رفتن به سفر یا هرکاری، در هرجا که بودنیمه .رساندشد و خود را به نماز اول وقت می‌قبله را جویا می

کردهایی را باید برای تمیز کردن و مراقبت و تعمیر خانه خدا صرف می‌در طول روز زمان گماشت زیرا باور داشت که این هم خود کم‌هر چه در توان داشت را برای انجام این فریضه می .آورد و کار در راه خدا به مصداق جهاد در راه خداست‌از عبادت نمی

این جمله را چند باری در ذهنش بالا و پایین کرد تا به خاطر بیاورد در میان کدام کتاب و کجا خوانده است و آیا حدیثی نبوی است؟ و یا گوینده و صدق این حدیث از کجاست؟

باره ازچیز به یک‌افتاد و همه‌اما در حین فکر کردن به این موضوع یاد موضوعی دیگر می شد. بیشتر روزش را در حال عبادت و کار کردن در همین حرم و بارگاه سپری‌فکرش دور می .کرد و از کارهایش بسیار راضی و خشنود بودمی

هاداد شبکه‌کرد و به آن گوش فرا می‌هر از گاهی تلویزیون، این جعبه جادویی را روشن می ها یکی‌شنید در یکی از شبکه‌کرد جملات تیترواری را از این سو و آن سو می‌را بالا و پایین می ای بالاتر یکی در حال شرح‌کند در شبکه‌داری صحبت می‌از علما نشسته و در باب فواید روزه های حماسی اسلام است و شبکه دیگر یکی از دعاهای پر فیض را باماوقع تاریخی و جنگ های ممالک‌رود و دیگری در باب پیشرفت‌کند، باز هم پیش می‌نواز پخش می‌صوتی گوش دهد و از شنیدنش احساس‌ها گوش فرا می‌کند و حسین با دل و جان به آن‌اسلامی صحبت می آورد وکند، دست به آسمان بلند کرده یاد و ذکر خدا را چندین بار به زبان می‌غرور و شعف می

.رود کند و بیرون می‌جعبه جادویی را خاموش می

رفت دنیایش را همان مکان مقدس، همان کتب آسمانی و قدسی، همان‌خیلی کم بیرون می داد و گاهی برای امور مهمی‌نجواها، همان راز و نیاز و هر چه در آن خانه خدا بود شکل می رفت، برای کارهای تعمیری مکان مقدس یا تهیه لوازم ضروری و بعضی اوقات هم‌بیرون می فکران‌برای تبادل اطلاعات با دیگر هم

و امروز هم مثال همان گذشته و همان اتفاقات سابق از خانه بیرون رفت. هوای بیرون را های بزرگی از حقانیت و وجود خداوند راکرد و نشانه‌استشمام کرد به جهان پیرامونش نگاه می هایی وجود دارند که وجودفکر نکرده بود که در جهان انسان‌ای هم‌دید، شاید حتی لحظه‌می کنند. دنیایی که پیرامون او ترسیم شده جهانی است که همه در برابر جلال وخدا را انکار می کنند درپرستند و ستایش می‌اش را می‌جبروت خداوندی به خاک افتاده و بزرگی و اراده ای هم فکر نکرده بود که شاید در جهان‌اند، او حتی ذره‌برابرش همه و همه در خاک افتاده کسی باشد که او را قبول نکرده و به او ایمان نیاورده باشد آخر تمام دور و اطرافیانش را مادری کرد، پدری که در تمام‌های همیشگی را تعریف می‌پیر پر کرده که همه عمر همان داستان ها و میان تمام کلماتش بزرگی خدا را ستایش کرد و از جهانی که متعلق به خداوند بودزمان گونه برایش خواندند، بزرگان و علماآواز با همین نوا این‌ذکر گفت، معلمانی که همه و همه هم ها را تعریف کردند و او چه چیزی فراتر از این‌سخنوران در خانه خدا همه و همه همین قصه تعاریف دید و شنید؟

ها شکل گرفت‌ای که از تمام باورها و قصه‌فقط توانست همین رخت را به تن کند، با جامه ای که پر زد همه و همه و همه‌به میان جامعه رفت هر برگی که از شاخه درختان ریخت هر پرنده را تعبیری بر حقانیت خدا دانست و برای هر آنچه در جهان هستی بود و نبود تفسیر و توجیهی .شنید و ذکر همه را بی کم و کاست پذیرفت

شد و اوها سروده می‌رفت برایش باز هم همان داستان‌هر وقت به میان دوستان و بزرگان می کرد چرا که همه را بارهاای را دنبال نمی‌خوب به شنیدن عادت کرده بود و برهان دلیل تازه ،شنیده بود

ای که در آن مجرمی را برای شلاق زدن بیرون آورده بودند ردمثلاً اگر از کنار صحنه فرستاد؛ زیرا بارها و بارها شنیده بود واش را درود می‌شد در دل بزرگی خدا و راه جاودانه‌می دانسته بود که مجازات مجرم، راه پاک ساختن عالم و جامعه بشریت است همیشه با دیدن این افتاد که به راستی زمانی که یکی از اعضای بدن طی مشکلی‌ها یاد همان جمله معروف می‌صحنه

فاسد شده باشد وظیفه اطبا این است که آن عضو را قطع کنند تا به دیگر اعضای بدن آسیب شود، وظیفه حاکم و خداونددانست که وقتی کسی در جامعه مرتکب جرمی می‌نرساند و او می این است که نفس را از او بگیرد تا کل جامعه را همسان خود نسازد و بر این منطق والای فرستاد و با دل و جان تمام وجودش اطاعت این امر والای‌پروردگار بارها و بارها درود می خداوندی بود.

ها را با شکلی دیگر در گوش‌باز هم همان جعبه جادویی که حالا بار دیگر همان حرف کرد همان جمله معروف و هزارن جمله معروف دیگر، باری به همان صورت‌انداز می‌طنین بار با موسیقی‌شد و یک‌انداز می‌بار در پستوی شعری طنین‌رسید. یک‌وار به گوشش می‌جمله های تکراری‌گرفت و حسینی که هر بار با شنیدن و دیدن این داستان‌ای می‌رنگ و جان تازه کردگفت و بزرگی خدا را سپاس می‌الله می‌الااله‌لا.

بار در میان‌هایش یک‌اش، همان به پای منبر نشستن‌حسین و همان راه تکراری همیشگی بار دربار از زبان معمم و بزرگ دین و یک‌بار در میان خانه قدسی خدا، یک‌جعبه جادویی، یک ها،ها، همان خواندن‌های پرتکرار و همان زیر لب ذکر گفتن‌جمع دوستانه و باز هم همان راه دار و همه و همه تکرار همان روز نخستین‌وقفه و ادامه‌ها، همان نمازهای بی‌ها و اشک‌همان گریه ها بودو همان حرف.

ای دور ماندن ازکرد و شاید برای ذره‌ها تغییر می‌در سال گاهی اوقات این فریادها و حرف ها و باورهاگرفت. یکی از همین شمایل تازه حرف‌ای می‌همان راه و طریقت گذشته، جان تازه های آشناماه محرم و صفر بود آنجا که این قیام خونین و مظلومانه، این فریادها، طنین همان جمله پیچید و باز هم شور و حرارتی پرکه محرم و صفر دین را زنده نگاه داشته است در گوشش می کرد و باور داشت که برای زنده نگه داشتن این راه باید از همه‌فروغ را در جانش حس می جانش بگذرد.

ای‌شنوید به جانش طراوت تازه‌داد می‌ها را که ندای شروع این ماه را می‌وقتی صدای طبل شد گویی دوباره زنده شده است و دوباره باید عزم‌افتاد و تمام وجودش شور و حرارت می‌می ای کندای در برابر ببیند و برایش تلاش تازه‌تازه.

ها را تمیز وآوردند حسین آن‌ها را از درون خانه قدسی پروردگار بیرون می‌آن زمان که علم شماری بر سر و رو بکوبند، خاک‌کرد تا پهلوانی به زیر علم پروردگار برود و سیل بی‌آماده می بر سر بریزند و بزرگی خدا و یارانش را ستایش کنند.

های بزرگی از نذری، از خون و جان حیوانات‌دیگ.

شماری که برای اطعام مسلمین در نظر گرفته شده تا برای قربانگاه آماده کنندهای بی‌قربانی های تشنه‌نوشاند و به یاد لب‌ها می‌هایشان جدا سازند و حسینی که آب آخر را به آن‌و سر از تن ریخت، به یاد سر بریده از سرورش که ساعتی دراز درها اشک می‌مانده سرور و سالارش ساعت شماری که گوشت و خون تنشان‌زبان و بی‌ای ماند و سر از تن جداشده حیوانات بی‌تنور خانه شدداران و عزاداران حسینی می‌زنده‌غذا و طعام شب.

کران سرورش‌زد تا از درد بی‌ایستاد با زنجیر به تنش می‌ها می‌و حسینی که پیشاپیش دسته قطار شود و شاید که از آن هفتاد و دو تن نبود اما حالای را لمس کند و با او هم‌حتی شده ذره توانست هفتاد و سومین نفر باشدمی.

ای خونین بر سر وای به دست قمه‌نه با زنجیر نه با سینه زدن نه با اشک ریختن که با قداره چکید و فریاد بلند یا حسین مظلوم جماعتی که از دنیایشان گذشته‌سیل روان خون که به زمین می تمام جانشان مالامال از شور حسینی بود.

اصغران شیرخواراصغر هیئتی از علی‌شماری که مثال علی‌ماهه بی‌از شور کربلا، طفلان شش های شکافته شده ازخورند، شقیقه‌را شکل داده و به یاد مظلومیت سالارشان زخم شمشیر می ماهه که فرق سرشان شکافته شده و همان پدرزبان شش‌ترها که طفلان بی‌ها نه فقط بزرگ‌انسان اند و این قربانی را پیشکش خداوندی برده که از اولاد وو مادرانی که از کرده خود شادمان های‌های طویل خاک بر سینه‌شمارانی در این صف‌یارانش در خون در گذشت و حال که بی دوند و یا حسین‌های پر از درد رد زنجیرهای گداخته، با سرهایی شکافته بر آتش می‌سوخته تن هایی‌زنند و اشک‌گویند نه فقط خود که کودکانشان آن نوزادان هم غرق در خون فریاد می‌می سان مظلومانه و غریب جان ندهد و لشگریانی با خلوص در کنارش‌که روان است تا حسین بدین ببیند.

شماری که سلاخی شده تا این جماعت عزاداربوی گوشت تازه پر خون از حیوانات بی کاران راخونین تن سیراب از خون ریخته شده بخورند و بیاشامند و اسراف نکنند که خدا اسراف دوست نخواهد داشت.

آورد آن روزی را که در میان این کاروان‌ساله شده اما به خاطر نمی‌و حسینی که امروز سی ای جان باخت مربوط به سه سال پیش‌ماهه بر اثر اصابت ضربه قداره‌پوش کودکی شش‌سیاه هفت ساله همه‌وشش ساله بود یا بیست‌وشود یا چهار سال پیش یعنی درست زمانی که بیست‌می آورد که آن جمله معروف از آنِ چه کسی بودکدام را به خاطر نمی‌را از خاطر برده بود هیچ دانست چه کسی برای‌اش اما نمی‌شماری شنیده بارها و بارها هجی کرده‌آخر آن را از زبان بی

دانست تمام این‌آمد، اما می‌اولین بار لب به گفتن آن گشوده است و حتی خاطرش هم نمی بار و ده بار که صدها بار شنیده، به درازای طول عمرش کودکانی خونین به‌جملات را نه یک جای‌صحرای کربلا نه در میان همان آبادی را دیده که خونین بودن جماعت بیشمار را در جای دنیایش نظاره کرده است و تا صبح در میان نماز و قرآنی در دست گریه کرده و اشک ریخته و .با خدا سخن گفته و بالاخر در میان آرامگاهش آرام به خواب رفته است

وحید

سوتر از مسجد سبز بزرگ‌روح کمی دورتر از آپارتمان بیژن و مریم آن‌در همین شهر سرد و بی .کردتر خودنمایی می‌تر و با شکوه‌هایی وجود داشت که این بار مجلل‌بازهم خانه

دادندها از آن بخش شهر که از قشر متوسط و بیشتر آدمیانی که شهر را تشکیل می‌این خانه ،تفاوت داشت

های بالایی شهر، جایی فراتر از زندگی بیشتر انسان‌اینجا شمال شهر بود نقطه

هایی که دارای منصب،کردند همان‌اینجا فقط قشر خاص و اندکی از آدمیان زندگی می شدند هر چه را که اراده‌ها پادشاهان زمین محسوب می‌قدرت و ثروت کلان بودند. آن .چیز جهان در اختیارشان بودتوانستند در اختیار داشته باشند و همه‌کردند می‌می

آری، آنان مالکان قدرت بودند

ها بالاتر از دیگران در شهر زندگی‌چقدر فضای زیبایی برای زندگی آنان وجود داشت آن هاشد و آن‌ها را داشت باید از سربالایی بزرگی رد می‌کردند، هرکس هوس رفتن به دیار آن‌می .نگریستندبودند که از بالاتر به مردمان می

ها سوارشماری پیاده، آن‌شان آنجا که باز هم آنان سواره و جماعت بی‌همانند زندگی عادی .فروختندکردند و بر آنان فخر می‌بر مرکب قدرت از بالا به فرو دستان نگاه می

چه آب و هوای خوبی داشت آن نقطه از شهر، هوایی پاک و تمیزتر از باقی این شهر سوخته

تر داشت. هوایی تازه و گوارا که عمق وجودشان را پراگر هوا گرم بود آنجا هوایی مطبوع تر از باقی‌هایشان خیلی زیبا و متفاوت‌های دنیا بودند، خانه‌کرد و آنان مالک همه زیبایی‌می هایی پهن و طویل درهایی تمیز و زیبا با درختانی بزرگ و تنومند، کوچه‌ها بود. خیابان‌انسان کرد تا بهترنشدنی و همه و همه اسباب این بالادستان جامعه را مهیا می‌سکوت و آرامشی وصف .ها زندگی کنندو زیباتر در آسایشی بیشتر از سایر انسان

.ها فرشتگان و مقربان بر زمین بودندشاید آن

ای وجود داشت بزرگ و سرسبزدر همین نقطه از شهر در میان خانه ملاکان و بزرگان خانه

هایی بود که مردم برای گذراندن زمان و تفریح کردن گهگاه در روزهای تعطیل‌شاید مثل پارک بردند آری این پارک سرسبز و زیبا منزلگاه همینان بود. هوایی مطبوع، فضایی سبزبه آن پناه می ها وبان‌و خرم با استخری زیبا که آب زلال و تمیزی آن را پر کرده بود و در کنارش سایه هایی وجود داشت تا بر آن منزل کنند و استراحت و آسایش را به جان بخرند، ایوانی‌تخت شدای رهسپار می‌هایی عریض و زیبا و چند پلکان که به دربی سلطنتی و شیشه‌بزرگ با ستون.

دریغش از زندگی‌سال نه او پیر و سالخورده بود اما شاید لذات بی‌در بین آن مردی میان اش ربوده و حالا آرام بر روی صندلی نشسته و پیپی در دست بارنگ و بوی پیری از چهره کرد، قراری که اندوخته وزد شاید در ذهن قرار فردایش را مرور می‌طمأنینه به آن پوک می دانست این ثروت را چه کندافزود و دیگر نمی‌سودی بیکران را به ثروتش می.

ای به تن‌های تازه‌در همین بین وحید از راه رسید از همان درب سلطنتی بیرون آمد لباس داشت آخر اصلاً عادت نداشت تا یک لباس را دوبار بپوشد و باب بود هرگاه که لباسی به تن های انبوهش اضافه کند تاباره آن به سیل لباس‌کند اتیکت آن را بکند و پس از استفاده یک‌می بار دیگر به آن لباس لطفی کند و آن را دوباره به تن زندشاید یک.

های زیادی را برای آراستن موها و صورتش خرج کرده و حالا آراسته ووحید ساعت های تازه در پی بیرون رفتن بود، در راه با پدرش سلام سردی کرد و او هم درپیراسته با لباس میان کشیدن پیپ سری برایش تکان داد و حالا وحید با سرعت به سوی اتومبیل آخرین مدلش که چندی از خریدش نگذشته بود روان شد.

باره به خودوقتی سویچ را درون قفل اتومبیل چرخاند و صدای روشن شدن آن را شنید یک آید، در همین بین صدای موسیقی با هیجانی به‌نهیب زد که چقدر از این ماشین خوشش می گوشش رسید که زیاد با روحیات امروزش سازگار نبود و به سرعت آن را با موزیکی ملایم عوض کرد،

از آینه نگاهی به درب منزل کرد که با اشارتی از او در حال باز شدن بود، در همین بین آمد بانگاهش به چشمان خود افتاد و دوباره خویشتن را در آن دید از مدل چشمانش خوشش می های بیرون راه بردآرام اتومبیل را به سمت دروازه‌ها نگاه کرد و آرام‌دقت به آن.

حالا دیگر از خانه بیرون آمد و در ذهنش برنامه امروز را مرور کرد خاطرش نبود امروز باید یک از متعدد دوستانش برودبه دیدار کدام.

ها لذت بسیاردادند که زمان بودن با آن‌بیشتر این دوستان را دختران جوانی تشکیل می کرد. در همین بین صدای‌هایشان را مرور می‌ها، اندام و نام‌جست و حال در ذهن چهره‌می

گر چهره و اندامش بود،گوشی تلفنش او را از این افکار بیرون آورد (طلا) نام او برایش تداعی شاید امروز خیلی حوصله گذراندن وقت با او را نداشت بنابراین تلفنش را پاسخ نداد و چندی بعد از میان دفترچه تلفن پر از نام گوشی همراهش شماره یکی از همان دخترهای بیشمار را .گرفت و با سرعت به سمت قرار راهدار شد

کردوقتی دختر وارد ماشینش شد شوری به جانش افتاد کمتر این احساسات را تجربه می زیرا شمار تکرار این کارها بسیار زیاد بود و هر روز دختری و همان حادثه پرتکرار او نسبت به کرد اما شاید فکر به آخرین‌های قلبش را بیشتر نمی‌ها واکسینه کرده بود و تپش‌شور و هیجان او را تا این حد سر کیف آورده بود و همین‌ها و بر تخت خوابیدن‌دیدارشان، تصویر آن صحنه پروا خود را به او تسلیم‌ای از دخترک طلب کند و دختری که بی‌تر شود و بوسه‌شد تا نزدیک .کرد

یافت تا چندی بعد خود را میان تختخواب اتاقش در یکی ازاین داستان تکراری ادامه می ،های بلند پدر دیدبرج

رود و شمار دخترانی که براین همان اتاق خوابی است که حداقل روزی دو بار به آنجا می اند از دستش رفته و حالا وحید سیگارش را با ولع زیادروی آن خوابیده و کمی بعد برخاسته ای‌زند، روی میز یک لیوان پر از شراب گذاشته و در حین پوک زدن به سیگار جرعه‌پوک می .کشدنوشد آرام به تن دخترک زیر ملحفه سفید دست می‌از آن هم می

ای بعد در خاطرش به یاد یکی‌کند و لحظه‌قوس و گودی کمر او را با دستانش دنبال می ها به او گفت و از اوها چه‌خوابگی‌افتد که در همین اتاق و در میان همین هم‌دیگر از آنان می .ها شنیدچه

آورد وهایش را به خاطر می‌انداز بود هنوز ناله‌هایش در گوشش طنین‌هنوز صدای گریه نوا شدای که کمی دورتر در خیابان در سیل جماعت آدمیان بود هم‌ها با صدای ناله‌حالا این ناله و او که دیگر یارای فکر و ادامه و پر و بال دادن به این افکار را نداشت سیگار را خاموش کرد :جرعه آخر لیوان را سر کشید و با تندی رو به دخترک گفت

برخیز، باید برویم

هایش را پوشید و به سرعت از خانه خارج شد. این واحد از برج را پدرپنجره را بست لباس ها و خلوت پسرک به او بخشیده بود، وحید از دنیا این خانه و آن ماشین تمام‌گذرانی‌برای وقت های پدر را به گرو داشت‌محبت

آنکه به دختر اعتنایی ورزد سوار بر اتومبیل با سرعت از آنجا دور شد و به سمت خانه‌بی یکی از دوستانش به راه افتاد.

گفت، فلانی را لایق‌ها هر بار در دل چیزی می‌کرد با دیدن آن‌ها نگاه می‌به صورت انسان پنداشت و آن یکی هم مزاحم بود. در وجوددانست و دیگری را زائد و بیخود می‌زندگی نمی ها حالا نزدیک به‌دید، همان فریادها و ناله‌بیشترشان از زن تا مرد چهره همان دخترک را می شنید،های آنان را به وضوح می‌ها و ناله‌هیئتی رسیده، پنجره اتومبیلش پایین بود صدای ضجه کردند و وحیدی که نه صدای فریادکوفتند و ناله می‌زدند، بر سر و روی می‌ها که فریاد می‌آن ها را به همان اتاقک و روی همان تخت برده بودآنان که صدای فریاد بیشمار دخترانی که او آن ها که فریاد برآوردند و دست و پا زدند، از او دوری جستندشنید و چه تعداد زیادی از آن‌را می ها با اشک این جماعت درهم شد و او قدرت تفکیک این دو را ازهای آن‌گریه کردند و اشک هم نداشت.

بازهم به درون خویش بازگشت و با خود سخن گفت: آیا تعداد آن دخترها یکی نبود؟ در آنکه بخواهد به این افکار دامن زندهمین بین چهره آنان را در میان همان جماعت دید و بی صدای موسیقی را زیاد کرد و پنجره را بالا داد و به سرعت از میان آن جماعت نالان گریخت و دور شد تا چندی بعد خود را میان آن خانه دوست و آن میعادگاه عیش و نوش ببیند، بیشتر اش‌گذراند، این برنامه همه روزه‌ها می‌زمانش را در میان این خانه و تعداد بیشتری از همین خانه هاکاست دیگر آن صورتک‌ای شبیه به این کمی از فکرهایش می‌بود هر روز در این خانه یا خانه ها با این احساس همراه نبود هرچند او صبح زیادی در زندگی‌آمدند البته صبح‌به سراغش نمی رفت و باندیده بود صبحش همان ظهر بود و وقتی بعد از چند ساعت دور زدن به خانه و اتاق می خواندندشدند و او را به خود می‌ور می‌ها به سویش حمله‌شد آن صورتک‌بستر می‌دختری هم.

جرعه‌ریخت، جرعه‌زد گهگاه به دور از چشم دیگران و تنهایی اشک می‌و او فریاد می رساند و سر آخر خود را به این‌کشید و سیگار را یکی پس از دیگری به پایان می‌شراب سر می هاشد، باز با آن‌شماری شبیه به خودش آشنا می‌رساند و آنجا بود که با جماعت بی‌منزل می کرد، حرف زیادی برای گفتن نداشتند و بیشتر وقتشان را نه با حرف که با حرکات‌معاشرت می خزید، آرام‌ای می‌ی این کارها را نداشت به گوشه‌گذراندند و او که حال و حوصله‌موزون می کردنشست و از دوایی که دوستانش برایش تجویز کرده بودند استعمال می‌می.

کرد باکشید وقتی گرد را میان دماغ احساس می‌گرد خوبی بود آن را با تمام توان بالا می فرستاد جوری که راه دماغ تا مغز را به سرعتی‌تمام قدرت آن را به اندرون مغزش می اش را جذب‌مانده‌باورنکردنی طی کند دیگر حالی نداشت اما باز همان قدرت اندک باقی

کشید و چندی بعد با سرگیجه مختصری روی‌کرد و دوباره با تمام توان باقی گرد را بالا می‌می شنید اما موسیقی را با همه زیر وچرخید صداها را نامفهوم می‌افتاد و دنیا دور سرش می‌مبل می کردهایش درک می‌بم.

آمدند اما این بار نه ناله‌ها باز هم به استقبالش می‌تمام جانش داغ بود و حالا صورتک های‌ای در کار بود که با اندامی سپید و زیبا با برآمدگی‌زدند و نه گریه‌کردند و نه حرفی می‌می کردندموزون بدنشان در برابرش رقص و خودنمایی می.

کرد و باز هم به دلش همان تپش راشان را تعقیب می‌وحید جذب آنان بود حرکات فریبنده هاآغوششان شود، حالا برخاسته با این سیل صورتک‌خواست هم‌لمس کرده و دوباره می پرید و تمام وجودش لمس و در اختیار گرفتنِ آنان راداد، بالا و پایین می‌رقصید تکان می‌می ی گذشته، گردی بر گرد قدیم و مغزی که به گرما و حرارتی‌ای بر جرعه‌زد و باز جرعه‌فریاد می بیشتر از پیش رسیده است.

خیزد و از دنیا برخاسته،مهابا برمی‌ریزند و او که بی‌حالا جوش آورده و آب بر صورتش می رسد و نه‌ها به گوشش می‌هیچ از این دنیای پر تکرار را به خاطر ندارد نه آن صدای عزاداری بار صدایی از جعبه جادویی شنیده است‌حتی یک.

پرواتر از گذشته شده وکس آن را لمس نکرده کمی بی‌تمام وجودش حرارتی است که هیچ دیگر هیچ هراسی به دل ندارد.

شود گرمای تنش را لمس‌رساند از پشت به او نزدیک می‌خود را نزدیک اولین دختر می کند وها دلبری می‌زند و دخترکی که همانند سایر صورتک‌کند قلبش باز هم به شدت می‌می ها مست شده و او را به سوی تختی برده ودهد و وحید از این لغزش‌اش را تکان می‌اندام برآمده آوردخیزد و هیچ به خاطر نمی‌کمی بعد از خواب برمی.

بیند خیلی به هوش و سرحال نیست تاشماری از دوستانش را می‌در میان این خانه تعداد بی همراهش است که باها را بشناسد، تنها در جستجوی سویچ ماشین و گوشی‌تک آن‌بتواند تک یابد و به سرعت سوار اتومبیل آخرین مدلش شده از آنجا دورکمی ذکاوت هر دو را می شودمی.

قدر فکرش متمرکز نشده که چیزی به خاطر بیاورد و در پی جستن طریقتی تازه باشد تنهاآن صدا فریادکند و حالا تمام جانش یک‌با تمام وجود احساسات همیشگی انسانی را لمس می دهد در اتومبیل چیزی نیست تا او را سیراب کند هوا گرگ و میش است این‌تشنگی سر می بیندمعدود باری است که او این موقع صبح را می.

زند که باید در برابر آن بایستد، ایستادکمی جلوتر سوپرمارکتی دیده و تمام جانش فریاد می
جرعه آن را سرکشید، حالا از آن احساس گذشته دوری جسته وو آب بزرگی خرید و جرعه
تر در آرامش وقت‌تواند بهتر و آسوده‌تر است می‌باید خود را به آپارتمانش برساند آنجا آرام
دارد و در دفترچه‌بگذراند اما این عادت دیرینه نه تکراری و همیشگی دست از گریبانش بر نمی
.بیندد‌ر پی جستن نامی است که ناگهان در برابر اتومبیل زنی را می

دارد و وحید که در طلب اواو کیست که در برابرش ایستاده و حتی گامی پس و پیش بر نمی
.آید و شاید این سرآغاز تکرارهای اوست‌آرام به کلام می

حالا چندی نگذشته که بازهم همان لانه و همان اتاق و همان رختخواب و باز هم تکرار
همان قصه گذشته

کشد اما هر چه‌ساید با تمام وجود کیسه بر تنش می‌وحید میان حمام نشسته چرک از بدن می
گذارد، هر وقت به‌های دیرینش جای می‌شود و فقط زخم بر زخم‌کند پاکیزه نمی‌تلاش می
بیند دوست دارد پاک شود و به سودای این‌رود و لیف و صابون و کیسه را می‌حمام می
ای چرک‌کشد و در طلب قطره‌ها میان بخار آب، به تن و جانش کیسه می‌پاکیزگی ساعت
هایی از زخم بر جان‌ای کثافت و این بازی تکراری را با رده‌سوزد، اما دریغ از ذره‌ها می‌ساعت
.دهد و راه به جایی ندارد‌باز هم ادامه می

خاطرش نیست چند ساعت پیش آن گرد لعنتی را مصرف کرده اما هر وقت دیرزمانی از آن
.گیرد‌رود احساسی وجودش را فرا می‌آیند از بین می‌گذرد و آن احساس خوش‌مکش به مغز می

ای که به تنش پیچیده از حمام بیرون آمده و جان خود را به همان رختخواب و همان‌با حوله
رساند، دختری در میان ملحفه خود را پوشانده و در خواب است، سیگاری روشن‌استراحتگاه می
زند به طوری که دخترک با ترس‌افتد و فریاد بلندی می‌باره سیگار از دستش می‌کند به یک‌می
.شود‌خیزد و از اتاق خارج می‌برمی

کند که دخترک از پشت بر تخت خوابیده ووحید بارها و بارها همان تصویر را دوره می
دهد و حالا وحیدی که‌ها را سر می‌ها، مرثیه‌پشت سرش صورتکی پیدا کرده است، همان ناله
.بازهم در آرزوی خوابی است که آرام، آرام گیرد

احمد

ترین نقطه شهر احمد درتر از آنجا و در جنوبی‌در نقطه مقابل خانه و خلوتگاه وحید خیلی پایین .کندای محقر زندگی می‌خانه

کنندهایی که در این منطقه زندگی می‌اینجا جنوب شهر است در سراشیبی قرار دارد و انسان برای دیدن آدمیان باید سرشان را بالا کنند و کمی بالاتر از جایی که قرار دارند را نگاه کنند، ،یابندسربالایی بالای شهر در برابرشان است هر از چند گاهی با نگاهی به بالا آن را در می

های بسیاری در هر گوشه از منطقه جا خوش کرده و چهره کثیفی‌ها کثیف است زباله‌خیابان ،به شهر داده است

ها سالیان‌سالی به خیابان داده است، از قدمت این خانه‌های کوچک، سیمای کهن‌خانه قدر از سال ساختشان گذشته است که‌ها کلنگی و بعضی آن‌گذرد، بعضی از این خانه‌طولانی می .بعضی از جاهای دیوار ریخته و ناهمسان شده است

جای این‌رسد، درد نداری و بدبختی در جای‌های کهن به مشام می‌بوی فقر از جان خانه .خواندکند و آدمی را به خود می‌منطقه خودنمایی می

ای که‌کند، خانه‌اش زندگی می‌های محقر احمد به همراه خانواده‌در میان یکی از همین خانه سکنه است، دیوارهای بیرونی بعضی ازدارد که متروک و بی‌در نگاه اول آدمی را بر آن وا می اند، اما این خانه تا حدی از بقیه با سر وجاهایش ریخته و آجرها از دل دیوار به زمین افتاده .تر است‌سامان

اش از آجر و سیمان استفاده شده و همه این کارها راگل نیست و برای برپایی‌جانش از کاه اش کرده، اما این آجرها که به سختی میان خشت این‌خود احمد برای بهبود و پیشرفت زندگی گونه از جای جای دیوارها به زمین‌خانه جا خوش کرده بود بعد از کمی برف و باران دیدن این .ی زشتی به سیمای خانه بخشیده است‌افتاد و چهره

توان دید و کوچکی بیش از حد خانه خیلی‌درون حیاط کوچکش آشفتگی بسیاری را می کند به طوری که اگر چند گام برداشته شود بلافاصله از ابتدا به انتهای در ورودی‌خودنمایی می .خوردهای رنگی به چشم می‌ای با شیشه‌سالن رسیده و دروازه

!داند این حال، خانه است و یا اتاق؟ای از اتاق نشسته خودش هم نمی‌احمد آرام در گوشه

شان از یک اتاق تشکیل شده، آشپزخانه هم در قلب همین اتاق قرار دارد و تنها تفاوتش‌خانه های درهم و برهم است‌ها و قاشق و چنگال و بشقاب‌تعداد زیاد قابلمه.

رود و چیزی ازکند که به سمت آشپزخانه و یخچال می‌احمد اول به راه رفتن زنش نگاه می های‌یک از لازمه‌آورد، در ذهن احمد چقدر این زن فرتوت و پیر شده، هیچ‌یخچال بیرون می هایی که اوهای زن بودن را گویی از دست داده و با زن‌زن بودن را در خود ندارد و تمام ویژگی بیند تفاوت بسیاری داردهای شهر می‌در خیابان.

ها را تصویر و بعد از کمی تلاش آن تصویر را با زنش مقایسه‌در ذهنش سیمای یکی از آن های ترگل و ورگل قرارکند، چقدر دوست دارد تا او در پوشش یکی از همان دخترها و زن‌می ،آغوشی کندبگیرد و احمد با او هم

اما این زن، با اینکه سن کمی دارد، با اینکه چهره قشنگی دارد اما تمام این زیبایی و جوانی در این سیل یکنواختی و فقر گم شده است.

ای نخریده و همیشه برای خریدن لباس تازه به میان کهنه‌زنش چند مدتی است که لباس تازه رود و مجبور است لباس دست چندم دیگران را بخرد و آن را به تن کندسراها می.

گونه نسبت به او بدبین کرده، او سالیان درازی است که زنش را درهمین، احمد را تا این پوشی او جانش به لبش رسیده است، هرچند خودش هم‌های ژنده دیده و از این ژنده‌همان لباس شود اما توقعش از زن بیشترهای کهنه ظاهر می‌کند و همیشه با همان لباس‌ای به تن نمی‌لباس تازه بار هم برای‌آورد حتی یک‌نواز باشد اما به خاطر نمی‌خواهد او همیشه زیبا و خوش‌است، می ها رفته باشد و لباسی زیبنده برای او خریده باشدای در کنار همسرش به خیابان‌خریدن لباس تازه.

افتد وها راه می‌فروش‌زن همیشه تنها با اندک پولی که در اختیار دارد به سوی بازار کهنه های درهم و کهنه لباسی زیبنده‌کند تا از میان انبوه لباس‌ها وقتش را به تنهایی صرف می‌ساعت شود تا آن را دربرای خود دست و پا کند و همیشه در آخر کار به واسطه قیمت آن مجبور می اش بیندازد و دوباره به جست و خیز در سبد دیگری بپردازدسبد اولیه.

های گشاد و بلند چیزی برای دیدن‌کند میان این لباس‌احمد بازهم اندام زنش را برانداز می ها که‌های تنگ دختران شهر بالأخص آن‌ای و در میان لباس‌های ترکه‌باقی نمانده و آن را با اندام کند و باز هم تنها با حسرت و حسدهای بلند قرار دارند مقایسه می‌در بالای شهر و در میان کوه کندکشد و فکرش را به چیز دیگری معطوف می‌آهی از ته جان می.

ای که زن خریده و اندک پنیری در میانش در برابر احمدای از نان تازه‌صبح است و سفره اش لقمه بزرگی با اندک‌برد و طبق عادت دیرینه‌است، احمد دستان زمختش را میان نان می بلعدبرد و می گیرد و همه را یکجا به میان دهان می‌پنیری می.

اش‌صورتی سیاه دارد با چشم و ابروانی مشکی موهایی لخت که اغلب به روی پیشانی شود تا دستی میان آن ببرد و به زور بالایش دهد، صورت‌وقت مجبور می‌ریزد و وقت و بی‌می کند،آورد و نگاه را به آن معطوف می‌درازش و فک بلندش در اولین نگاه آدمی را به خود می دماغی عقابی و بلند بیشتر صورتش را پوشانده، سبیلی مشکی با ترکیب موهای مشکی و ابروان اش داده‌پرپشت مشکی پرکلاغی هماهنگی خاصی به چهره.

است، هیکلی بزرگ‌های بدن نیز به مثابه آن بلند و کشیده‌اش اندامهمانند صورت کشیده هایش بزرگ و تنومند نیست اما همین قد بلند در نگاه اول بادارد هرچند عضلات و استخوان سازدای و لاغر از او هیکلی بزرگ در ذهن پدیدار می‌همان اندام ترکه.

ها را یکی پس از دیگری بلعیده و شکمش را پر کرده، تمام اطرافیان با دیدن‌حالا دیگر لقمه اش ازبرد و تنها خواسته‌اند که او از غذا لذتی نمی‌او در حال غذا خوردن به اتفاق نظر رسیده خوردن غذا بلعیدن و تمام کردن هر آنچه در میان سفره باشد است، از این رو کمتر کسی حاضر آورندروند و فقط سیمای او را به خاطر می‌است با او هم سفره شود و بیشتر از این اتفاق طفره می جود و بلافاصله با ورود لقمه به‌دهد، کم می‌ها را پس از دیگری پایین می‌که چگونه با ولع لقمه گونه تمام سیمایش به‌کند و این‌دهانش آن را قورت داده و لقمه دیگری را به دهان نزدیک می غذا آغشته شده و امان از آن روزی که غذایش کمی رقیق باشد که تمام صورتش آلوده به غذا گیرد که قابل شناسایی نیست تا زمانی که صورت بشوید و چرک وو سیمایی تازه به خود می مانده غذا را از صورتش پاک کندته.

اش را به تن کرده و در حال بستن بندهای کفشش است، امروزهای ژنده‌احمد حالا لباس کمی دیرتر از سابق بیرون رفته و هوا مثل سابق نیست که کاملا تاریک باشد، اما بازهم آفتاب های خیلی زود برخیزد و به سمت منزلگاهش‌کامل در نیامده و باید برای سر کار رفتن صبح ،رهسپار شود

رساند تا از آنجا راهی‌آرام خود را به ایستگاه اتوبوس می‌رود آرام‌ها راه می‌در میان کوچه آمد و اگر امروز هم سر ساعت خاصی بیدار شده و راه‌شود، همه روزه سرویس به دنبالش می توانست با سرویس به راحتی به منزلگاه برسدافتاده بود می.

اما حالا که دیر بیدار شده و خودش هم از این موضوع خیلی ناراحت نیست خود را در

کردند و احمدی که چشم به‌بیند، دختر و پسری که مرموزانه با هم نجوا می‌ایستگاه اتوبوس می
،رسیدها دوخته بود، چقدر برایش دختر زیبا به نظر می‌آن

های دخترکرد، هرچند در دل خیلی هم از لباس‌های تنش نگاه می‌به چشمانش، به لباس
.رسیدخوشش نیامده بود اما باز هم سیمای دختر برایش زیبا به نظر می

شماری چشم‌ها و دختران بی‌رفت تا بازگشتش به زن‌از زمانی که از درب خانه بیرون می
ها را داشت اماکلامی با آن‌داد. هر بار سودای هم‌ای می‌دوخت و در دلش به هر کدام نمره‌می
ها در میان‌کلام شود، تمام این صحبت‌ها هم‌کرد که با یکی از آن‌گاه جرأت آن را پیدا نمی‌هیچ
.گرفت‌ای می‌گرفت و فرجام معینی نداشت، اما میان افکارش ثمره‌افکارش شکل می

شد و شاید ارتباطی عاطفی نیزبستر هم می‌کلام، حتی هم‌ها با او هم‌با دیدن هر کدام از آن
ای‌ها، حرکات، همه و همه در ذهنش رنگ و بوی تازه‌ای، عشوه‌داد، هر بار اتفاق تازه‌شکل می
.اش بودگرفت و این کار هر روزه‌می

زند تمام‌دید چگونه دختر به روی پسر لبخند می‌باز به آن دختر و پسر نگاه کرد وقتی می
،گفت‌شد و به طور ممتد به خود می‌جانش حسد می

.لاقبا ارزش این دختر را ندارداین پسرک یک

در همین افکار بود که اتوبوس ایستاد و زمان سوار شدنش رسید، هنوز صبح زود بود و اتوبوس خلوت، از این رو به میان صندلی فرو رفت و آرام در جایش نشست، چشمانش را آرام زد و باگونه ملیح در برابرش لبخند می‌بست و در میان افکارش دختر را با همان لبخند دید، همان ها تا جایی پیش رفت که با ترمز محکمی از اتوبوس رشته افکارش‌شد و این خیال‌کلام می‌او هم .پاره شد

های موجود در اتوبوس به پشت نگاه کرد تا جویای دختر شود اما او رابه خود آمد از آینه ندید و وقتی کامل برگشت دید اثری از او نیست، در فاصله تفکر و عصبانیتش از نبود دختر کرده افتاد و همین کافی بود تا خیال‌چشمش به دختر دیگری با چشمانی مشکی و آرایش کرده‌اش را به فراموشی سپارد و حالا در ذهن دوباره با آن دختر چشم مشکی آرایش‌گذشته .بستر شودکلام و چه بسا هم‌جان دهد و با او هم

اتوبوس به سرمنزل مقصود رسید و احمد آرام از آن پیاده شد، جایی خارج از شهر بود، دور
.آب و علف احاطه کرده بودو اطرافش را بیابانی بی

آرام‌کرد و احمد که آرام‌ای بزرگ و سرپوشیده میان این بیابان برهوت خودنمایی می‌سوله

رفت‌به میانش می.

شدند و صدای کهنگی ساییده‌های آهنین به دو سمت باز می‌به درب ورودی رسید درب پرسی کرد و باشناخت سلام و احوال‌داد، دربان که او را می‌هایش را آزار می‌شدن آهن گوش کنایه گفت:

آیی‌احمد، وضعت خوب شده دیگر به موقع سر کار نمی

های او را برید و به سمت‌کلامی با او را نداشت با اشارت سر حرف‌و احمدی که حوصله هم سوله راهی شد.

داد هرچند احمد شامه قویی نداشت وبوی خون در فضا پخش بود، همه جا بوی خون می قدر این بو را استشمام کرده بود که به آن عادت کرده باشد و آزارش ندهد اما باز هم بوی‌این رسیدقوتی به مشامش می‌کم.

های مهتابی سفیدرنگی این‌خود را به رختکن رساند، فضای تاریک و سردی داشت، چراغ های بزرگ آهنین سرتاسر آن را پوشانده بود، خود رافضای مرده را کمی روشن کرده و قفسه هایش شدنزدیک به اتاقک آهنی دید، کلید را از جیب در آورد و مشغول عوض کردن لباس.

های بیرونش درون قفسه‌لباس یکسره بلندی به تن کرد و بعد از پوشیدن و گذاشتن لباس درب اتاقک آهنی را بست و به سمت اتاق رئیسی که کمی بالاتر از اتاق رختکن بود رفت و با کلام شد و عذر دیر آمدن خواست و در کمال ناباوری رئیس چیزی نگفت و از اواو هم وقت حتی فکرش راخواست تا زودتر به سر کار برود و مشغول شود، این دور از ذهن او بود هیچ تفاوت با او رفتار کندگونه بی‌کرد که رئیس این‌هم نمی.

از میان دالان گذشت و به صحن اصلی کارگاهشان وارد شد.

های آهنی آویزان بود، شمارشان بسیار زیاد بود وسر بر چنگال‌های بیشمار حیوانات بی‌جنازه سرتاسر این دالان را پر کرده بود

شد و کارهای‌گذاشت شاید از خود بیخود می‌در نگاه اول اگر آدمی به این میان پا می زد، اما احمد به طول سالیان درازی این فضا را دیده و با آن آشنا بودناهنجاری از او سر می.

رودتفاوت از کنارشان گذشت گویی در میان پارکی راه می‌قدر بی‌آن.

فکرش معطوف همان اتفاقات صبح و حالا بیشتر از هر چیز درگیر دختر چشم مشکی آمد که‌ای هم به خاطرش نمی‌داد و حتی لحظه‌کرده بود. در ذهنش به او بال و پر می‌آرایش

کجاست و برای چه کاری آمده است.

به پشت پیشخوان خود رفت پیشخوانی که رویش آلاتی قرار داشت و امروز هم باید کارش گشت‌آورد و دوباره به خانه باز می‌داد و لقمه نانی از این سفر به دست می‌را به درستی انجام می.

بستر خواهم شد و او راکرد امشب که به خانه بروم حتماً با همسرم هم‌با خودش دوره می ها را برایم انجام دهد، بازمثال دختر چشم مشکی خواهم دید و او مجبور است همان عشوه های میان آن دو را دردخترک چشم مشکی را در کالبد زنش تصویر کرد و هر لحظه شباهت خیالش ترسیم کرد.

حالا تیزی را به دست گرفته، کمی سنگین بود اما وزنش برای احمد عادی و یکنواخت شده انداخت، در میان این‌شده بر رویش او را به یاد دختر چشم مشکی می‌بود و قطرات خون خشک های دختر بود که با صدای بچه گاوی به‌شده در پی ترسیم صورت و لب‌قطرات خون خشک خود آمد

ای ضربتی بر گردنش‌چشم در چشمانش دوخت و به فاصله چند ثانیه یا شاید چند صدم ثانیه زد و او به زمین افتاد و خون از میان گردنش به صورت احمد پاشید و تمام صورتش را پر کرد.

خورد و احمد در حالی که‌های سختی می‌گوساله بر زمین افتاده بود سر از تن جدا، تکان دادکرد و موهای لختش که به پیشانی ریخته بود را بالا می‌خون روی صورتش را پاک می فکرش بازهم به میان همان رؤیای دختر چشم مشکی افتاد،

کرد در همین حال جنازه‌های اندامش فکر می‌اندامی برای او متصور شده و به پستی و بلندی بچه گاو را بیرون بردند و چندی بعد دیگری را وارد کردند.

کشید و حالا باز قداره رابرد و بر آنان دست می‌های زیبای دختر لذت می‌در خیالش از اندام ای تصور کرد، دختری با چشمان‌باره پاشید و این بار خود را در حجله‌بالا برد و خونی که یک ریخت و از فریادهای او و لذت‌مشکی و آرایشی غلیظ در برابرش خوابیده بود، او خون به هوا می بردمی

جهد و احمد باکند و به بالا و پایین می‌ای که در برابرش جست و خیز می‌جان گوساله‌تن بی نگاه به آن، همان حجله و همان خلوتگاه را در برابرش ترسیم کرده و جای آن گوساله را به دهد و از خون ریختن ودختر چشم مشکی داده است و این کار را به درازای آن روز ادامه می بردبستر شدن با دختر لذت می‌هم.

های خشک‌حالا زمان آن رسیده بود که به میان حمام برود و دوش آب را باز کند و خون

هایش را پاک کند، قطره خونی بر گردنش مانده بود و با فشار قوی آب‌شده بر پیشانی و دست کرد تا از جانش پاک کند و حالا که لباس‌شد، البته احمد به آن توجهی نمی‌هم پاک نمی تفاوت به آن باز در افکارش غرق شد وپوشید سر آخر رد آن خون را باز میان آینه دید و بی‌می اش فروآرام به سوی سرویسی که برایشان تدارک دیده شده بود رفت و سوار شد و در صندلی ،نشست

باز هم میان افکارش بود اما این بار از آن دخترک چشم مشکی خبری نبود هرچند او دختر کرد و ذهنش ناخودآگاه به‌ای ندیده بود اما خیالش از آن پاک شده و دیگر به او فکر نمی‌تازه یاد روزهای اولین که به این دخمه پا گذاشته بود افتاد، هر چند از کودکی تجربه این خون .ها را داشت اما باز هم خاطره روزهای اول به ذهنش آمدریختن

کرد آنجایی که گوسفندی برای ذبح‌هر از چند گاهی این خاطرات را در ذهنش مرور می بار میان این سوله دست به بریدن گردن حیوانی بزند، یاد همان‌آوردند و احمد مأمور شد تا اولین برد و به چشمان حیوان نگاه‌زد و چاقو را نزدیک او می‌چاقو افتاد زمانی که حیوان را به زمین می .کردمی

و آرام سر از تنش برید و خون ریخته بر صورتش را لمس کرد، خون از میان صورت بر .کردچکید و با دست موهای صافش را از پیشانی دور می‌دهان و لبانش می

باره بازکرد همان بریدن، زجر کشیدن، خون ریختن که یک‌روزهای گذشته را مرور می آمد وای که پایین می‌همان چشمان مشکی در برابرش ظاهر شد آرام به آن چشم دوخت و قداره برید خون بر زمین ریخته با خون حجله توأم شده و احمد که آرام‌ای می‌سر از تن گوساله .چشمانش را بست و غرق در این افکار به خواب رفت

بهرام

آب و علف خارج از شهر، ساختمان بزرگی‌خیلی نزدیک به همان کارگاه در همان بیابان بی تر با دیوارهایی بلندتر، روی‌وجود داشت. ساختمان که نه درست مثل همان سوله اما بزرگ دیوارهای بتنی و مستحکم آن سیم خاردارهایی وجود داشت و گوش تا گوش آن از هایی برای نظارت به داخل و خارج شدن عمارت تعبیه شده بوددوربین.

هایی قرار داشت که شخصی در آن محبوس بادر هر گوشه از این دیوارهای بلند اتاقک دادتفنگی سر پر و آماده شلیک کشیک می.

برد تعداد زیادی انسان‌آسا که هیبتش آدمی را به فکر فرو می‌در میان حیاط این عمارت غول ای از این عمارت نشسته با هم صحبت‌هایی یک شکل قرار داشتند، برخی گوشه‌با لباس شد فهمید که کلافه‌تکشان می‌کردند و بعضی در حال بازی و ورزش بودند، اما در نگاه تک‌می دانند در این دخمه بزرگ چه به روزشان آمده و خواهدو نگران منزلگاه قلبشان هستند و نمی آمد.

در میان تمام اعضای یکدست پوش یکی که صورت لاغر و اندام کوچکی داشت حواس ای از این عمارت بزرگ نشسته بود وکرد، او هم در گوشه‌آدمی را به خود معطوف می های‌نگرد یا سیم‌شد تفکیک داد که به آسمان می‌چشمانش را به آسمان دوخته بود، اما نمی نگریست‌خاردار و یا شاید از میان همان سیم خاردارها آسمان را می.

صورتی آشفته داشت، بر روی صورتش ریش در آمده و کمی بلند شده بود تا شاید از ها هم‌لاغری صورتش بکاهد و نقاط خالی مانده لاغر و تو رفته صورتش را پر کند اما این ریش های‌حد و حصر صورت را حتی در میان آن ریش‌شد آن لاغری بی‌برایش چاره نبود چون می انبوه دریافت.

تر وی مجعد بودن ژولیده‌موهای ژولیده و فری داشت که خیلی هم بلند نبود اما به واسطه شد، اندام صورتش لاغر و کشیده بودند به طوری که دماغش خیلی‌بلندتر از حد معمول دیده می ای تیره و ابروانی که خیلی پرپشت‌ای داشت به رنگ قهوه‌آمد، چشمان کشیده‌بلند به نظر می کردرنگی می‌سو و کم‌ها در پیشانی خودنمایی کم‌نبود و فقط یک خط بالای چشم.

شد درزدند، خیلی اهل معاشرت نبود اما مگر می‌نامش بهرام بود همه او را به این نام صدا می افتاد با کسی حرف‌این چهاردیواری که هر روز از صبح تا شام چشم بر چشم همین جماعت می نزد و همیشه تودار بماند؟

حوصلگی مجبورکلام نشود ولی گهگاه که از بی‌کرد تا با بقیه هم‌اش را می‌بهرام تمام سعی کرد و از این رو میان‌گیری ادا نمی‌های با مفهوم و دندان‌شد خیلی حرف‌به صحبت کردن می کلامی با بهرام سخن معقولی نصیبشان‌دانستند در هم‌همراهانش شهره و زبانزد بود و همه می نخواهد شد.

چیز اطراف با وسواس‌اما بهرام در ذهنش خیلی پر حرف و پر جنب و جوش بود به همه ها سخن‌ها ساعت‌شد و با آن‌کرد حتی بیشتر اوقات برای اشیاء جان متصور می‌خاصی نگاه می های پوچ و تکراری و طولانی محبوس در این دخمه را با جان بخشیدن به همین‌گفت و زمان‌می .گذراندها می‌سنگ و سفال

گناه بودند و درکسی از جرمش مطلع نبود، طبق عادت دیرینه این چهاردیواری همه بی گناه به‌کردند که تقصیری نداشته و بی‌ها همین را بیان می‌پاسخ اینکه جرمت چیست بیشتر آن دانست او به چه جرمی‌اند و بهرام هم از این قاعده مستثنا نبود از این رو کسی نمی‌زندان افتاده .ها اسیر شده است‌میان میله

حرف و حدیث پشتش بسیار بود از شایعات کوچکی که او دزدی دست و پا چلفتی بوده و هادر همین کارهای احمقانه گیر افتاده تا اینکه او بزن و بهادر بوده است و به جرم همین درگیری به زندان افتاده است، از این رو اعتقاد داشتند در پس این هیکل نحیف قدرتی صد چندان نهفته چال‌گاه از دلیل آمدنش به سیاه‌است و بازار شایعات پشت سر بهرام زیاد بود اما خودش هیچ .ای برای توضیح دادن نداشت‌حرفی نزده و علاقه

ای‌حالا که ساعت هواخوری و آزادی بهرام و دیگر همراهانش بود او به آرامی در گوشه .شدکلام می‌ها هم‌خاردارها چشم دوخته بود و با آن‌نشسته و به سیم

اند؟همه سال نشستن در روی دیوار خسته نشده‌آیا از این

خواهد؟ای نمی‌آیا دلشان حال و هوای تازه

ها در حال بحث بود و از او جویا شد که آیا دوست‌با شور زیادی در ذهنش با یکی از آن رفتی و خط میان دو کشور راکننده و تکراری به میان مرزها می‌نداشتی به جای این محفل کسل گذاشتی تا احد و ناسی از میان آن بگریزد؟کردی و نمی‌با وجود دردناکت مشخص می

آیا طالب هیجان بیشتر نبودی، دوست نداشتی در میان رزمگاه و جنگ از تو استفاده شدی؟ها می‌ها و پیروزی‌ها و شکست‌کردند و آنجا شاهد اتفاقات مهم تاریخ و کشورگشایی‌می

، گرفت‌کرد و دوباره از سر می‌کمی مکث می

ای آیا تا به حال مانع از فرار کسی از روی این دیوارهادر طول این عمر درازی که کرده ای؟شده

ای؟آیا راه او را بسته

آیا تا به حال کسی در چنگالت اسیر شده و در درد به خود پیچیده است؟

ها بود که ناگهان فکرش به جایی دورتر سرکشید به آسمان‌در میان همین پرسش و پاسخ .کردزد و پرواز می‌ای که آزادانه در هوا بال می‌چشم دوخت به پرنده

های سنگین و پولادین افتاد و محافظانی باکرد که چشمش به اتاقک‌نگاهش او را دنبال می .ها که در آن بودندهای سر پر در حال مراقبت از آن‌تفنگ

ای از میان این بنای پولادین پر زد و در هوا دور شد اما نگاه بهرام باز هم میان همان‌پرنده کرد،اتاقک پولادین بود و به رفتار و کارهای پسرک با تفنگ سر پر در داخل اتاقک نگاه می صدای ممتدی او را به خود آورد

دانست که زمان رفتن به داخل بندهاست، زمان هواخوری تمام شده و باید به‌حالا دیگر می .ها بازگردنددرون سلول

رفت تکه سنگ کوچکی را با خود همراه کرد و باطور که راه می‌از جایش برخاست همان ای به پاهایش که در میان دمپایی از همه‌زد و ذره‌هایی که به پا کرده بود به آن لگد می‌دمپایی جای آن موهایی روییده بود چشم دوخت

و بار دیگر به سنگ کوچکی که بر زمین افتاده ضربه زد، راه طی کرده از آن سنگ را دنبال .صحبت شدکرد و در بین این ضربات با او هم

ای؟چند سال است در این دخمه مانده

ای؟ابتدا چه بوده

ای؟از کجا به اینجا رسیده

های میان‌تر شد، با خودش فکر کرد شاید از سیمان‌و کمی بعد بر تکه سنگ روی زمین دقیق

ها راهایی که باید آن‌ها دید همان پله‌دیوارها به زمین افتاده، در میان افکارش خود را نزدیک پله رسیدکرد و به سالن اصلی عمارت می‌طی می.

وقتی به لبه پلکان اولی رسید خم شد و تکه سنگ را داخل جیبش گذاشت، همین حرکت او کافی بود تا نگهبان به او مظنون شود و نزدیکش بیاید

از او پرسید: چه چیزی از زمین پیدا کرده و داخل جیبش گذاشته

بهرام هم سریع تکه سنگ را از جیبش در آورد و به نگهبان نشان داد، نگهبان تکه سنگ را از کف دست بهرام برداشت و میان حیاط پرت کرد و بعد از احمق خطاب کردن بهرام او را به ها را یکی دو تا طی کرد و خود را میان سالن همیشگی دیدداخل عمارت هل داد، پله.

رفتند وهای آهنینی که هر کدام به سمتی می‌دیوارهای بلندی داشت و فضایی خفه، دروازه هایی قرار داشت و سربازانی در دوهای آهنی روی ریل‌شدند این میله‌از کنار باز و بسته می ها و هم مأمور باز و بسته کردنشان برای ورود و خروج‌سمت آن مأمور نگهبانی از دروازه زندانیان بودند.

کرد چقدر زمخت و بزرگ بودند از خودش‌ها نگاه می‌بهرام هم میان همان صف به میله ،پرسیدمی

کردند تا این دو بخش را از هم جداهای آهنین دیوارهایی بنا می‌شد به جای این میله‌آیا نمی ،کند؟ اما به سرعت خودش پاسخ داد و گفت

سوشود تا بتواند از لا به لای خالی این اجسام آن‌ها بهتر است حداقل باعث می‌وجود این میله را ببیند.

دوزد آن‌ای چشم می‌ها بود دوست داشت وقتی به نقطه‌بهرام عاشق نگاه کردن به دوردست نقطه انتهای مشخصی نداشته باشد و خودش برای این دالان تو در تو انتهایی متصور شود، عاشق خیال کردن بود تخیل را خیلی دوست داشت با آنکه در تمام مدتی که در زندان و بیرون از آن کردند که او دائماً نعشِ‌هایش احساس می‌پیالگی‌بود لب به گرد و مواد مخدر نبرده اما همه هم همین اباطیل است.

هایی روی هم و چند طبقه دور تاحالا به دروازه اتاقک خودش نزدیک شده است، تخت گرفت این اتاقک که‌دور اتاقک را پوشانده بود و هر کس در میان یکی از این طبقات جای می های پولادین بودند که باز هم بهرام را به‌اش همان میله‌ای نداشت تنها دروازه‌هیچ دریچه و پنجره ها انداخت وارد اتاق شد و به سمت تختش رفت‌داری به آن‌خود مشغول کردند و نگاه دنباله.

بیشتر زندانیان دوست داشتند بر روی تخت طبقه سوم بخوابند، شاید احساس آزادی بیشتری داد و آن احساس خفگی حداقل برای زمان استراحت از روی گلویشانبه ایشان دست می تر به بالای سرشان که صحنی گچی بود نگاه کنند و حداقل‌توانستند آزادانه‌شد و می‌برداشته می های تخت بالایی و آن همه خفگی و میان دو تخت محبوس شدن خلاص‌از نگاه کردن به میله شوند و بهرامی که شاید به واسطه سابقه بیشتر و سپری کردن روزهای کثیری در زندان این .توانایی را داشت تا تخت فوقانی را تصاحب کند

شد و دراو شخصیت دعوایی و اهل جنگ و جدالی نداشت و به ندرت با کسی گلاویز می ها سپرد و آن هم همان‌بار دم به تله این خشونت‌زندان نیز همین رویه را ادامه داده بود و تنها یک هایش با او گلاویز شد و دعوای نیمه تمامی به راه‌بندی‌اوایل بود که سر زورگویی یکی از هم ها چیزی‌گاه در برابر زورگویی‌انداخت که فرجامش چند روز انفرادی و پس از آن هیچ تر بود و در آن اتاق‌کرد، چون تحمل انفرادی برایش سخت‌گفت و سریع میدان را خالی می‌نمی .ها صحبت کندتوانست به اشیاء جان دهد و با آن‌بسته و تاریک دیگر نمی

افتاد و همین‌کرد و یاد زندگی گذشته و آینده نامعلومش می‌آن فضا او را در خود غرق می کافی بود تا بهرام آرام دیوانه شود از جای برخیزد و سر بر دیوارهای بتنی انفرادی بکوبد تا شاید فکر از سرش بیرون بیاید و این ثمره چند روز در انفرادی ماندن و سرآخری که او را به تخت بهداری زندان رساند درست مثل همین الآن که بر تخت فوقانی اتاقک دراز کشیده و به سقف .کردچشم دوخته بود و در ذهنش بالاتر از این سقف را تصور می

به نظرش بالاتر از اینجا چه بود، در ذهنش چند باری به این سقف و بالایش فکر کرد و با خود گفت: چقدر برف و باران بر رویش نشسته و در دل چه حسرتی به جان این سقف خورد و هایی هستند همان نگهبانان و شاید رئیس زندان‌شاید به خاطرش رسید که بالای این سقف انسان

.در همین حال چهره رئیس زندان در برابرش نقش بست

ای را برای‌هایی سپید که چشمان سبز رنگی داشت و هر بیننده‌مردی بلندقد با موها و ریش کرد، رنگ عجیبی داشت حتی خود بهرام هم چشمان او را چند باری‌بار اول مجذوب خود می .کردهایش تغییر می‌دیده بود که با رنگ لباس

در همین افکار بود که به یاد لباس رئیس زندان افتاد همان لباس مشکی دیپلماتی که چندین هایش هماهنگی داشت و در دل، لباس پوشیدن‌بار به تن کرده بود، چقدر با رنگ موها و ریش او را تشویق کرد و از آن لذت برد، چند باری این لباس را به تن رئیس زندان دیده بود و حالا داد و چگونه‌پوشید، چگونه موهایش را آرایش می‌خودش را به خاطر آورد که چگونه لباس می

رفت‌دست در دستان همسرش بیرون می.

هایی‌های بلند و پنجره‌ها و آپارتمان‌داشت و به خانه‌ها گام برمی‌ها و کوچه‌آرام میان خیابان ای‌ها زندگی تازه‌کرد و هر بار در دل آن پنجره‌شدند نگاه می‌های سپید محافظت می‌که با پرده کردای تصور می‌داد و برایشان رفتارهای روزمره‌شکل می.

ای رنگ‌در همین بین به یاد چشمان همسرش افتاد نگاهش را میان آن چشمان آرام و قهوه ،دوخت

حالا بهرام با عجله از روی تخت بلند شد، سرش را چند باری تکان داد حتی دوست نداشت گونه تفکرها جایی نداشتندای به گذشته و خاطراتش فکر کند و اصلاً در میان افکارش این‌ثانیه کرد تا چگونه هر زمانی که بخواهدو از زمانی که در این دخمه اسیر شده بود هر روز تمرین می توانایی آن را داشته باشد که فکرهای مضر را از خود دور کند.

دید با خودش چند باری تجربه کرده وگونه زمان گذراندن را مضر می‌این افکار و این بارکرد، یک‌آمد کاری می‌حالاتش را دیده بود از این رو هر بار که این افکار به سراغش می برد و با رفتاری عجیب و خاص‌داد باری سرش را زیر آب سرد می‌گونه سرش را تکان می‌این کردافکار را از خود دور می

حال دوباره بر تختش دراز کشید به یاد همان لباس رئیس زندان افتاد و خودش را معطوف گونه دوخته شده‌آن کرد که این پارچه چگونه و از کجا رسیده است و چگونه سر آخر این

به یاد آن تکه سنگ میان حیاط افتاد

کند؟با خودش گفت، الآن کجاست و چه کار می

ترسد؟حالا که هوا تاریک شده آیا می

در همین فکر بود که تکه سنگی شبیه به همان را از زیر بالشتش بیرون کشید و با دقت فراوان های آن با تکه سنگ میان حیاط بودها و تفاوت‌مشغول وارسی کردن آن شد، به دنبال شباهت که نگاهش به آن سنگ جادویی افتاد

این نام را خودش بر روی آن سنگ گذاشته بود.

ها رااش ریختند، با اینکه چراغ‌ها از میان دستانش بر سینه‌آن را به دست گرفت و باقی سنگ رسید اماخاموش کرده بودند تا زندانیان بخوابند و تقریباً هیچ صدایی از میان بند به گوش نمی کرد که چگونه این سنگ در این‌کرد و با خودش دوره می‌بهرام در ظلمات به سنگ نگاه می

درخشدتاریکی تا بدین حد می.

شماری با هم راه‌های بی‌به بالا و پایین آن نگاه کرد در میانش شهرهای زیادی دید انسان زدند شهری که زنده بود آدمیانش علاقه به زندگی کردن داشتند و همه دررفتند و حرف می‌می تکاپو و تلاش بودند.

دید و سرآخر چشمانش بسته شد و به خواب فروهمه و همه را میان روشنایی سنگ می رفت،

سنگ از دستش به پایین تخت افتاد.

ها از روی تختش پایین آمد، پایش روی آن سنگ رفت‌صبح که شد وقتی یکی از زندانی وقتی سنگ را بلند کرد در حین برداشتنش زیر لب غرغر زد و به آن تکه سنگ نگاه کرد و با آلود گفت‌صدایی بلند و خشم:

کند و عصبانی آن را به بیرون پرت کرد و کلافه‌این تکه سیمان میان این اتاق چه غلطی می از اتاق خارج شد.

دشمن

هاهای همیشگی شده بود از صبح تا شام همان داستانجعبه جادویی که دچار تکرار همان حرف اش بود، هر وقت کسی کرد و این برنامه هر روزهها روایت میهای مختلفی برای انسانرا به گونه دانست چه پخش خواهد کرد و گویی کرد می گرفت و روشنش می کنترل آن را به دست می هایش را از پیش از بر استتمام برنامه.

ها ازهای مجریان و همه میهمانها صحبتای نداشت. سخنرانیتوقع شنیدن هیچ صحبت تازه خواهند بگویندانست چه میپیش در ذهنش تداعی بود می.

،همان دشمن همیشگی

ای راها ترسیم دشمن تازه و زندهسالیان درازی بود که این جعبه جادویی در برابر انسان ها بارها و بارها نام آن را شنیدهتر بود و انسانها نزدیککرده که از هر چیز در زندگی آنان به آن بودند.

افتاد در ضمیر ناخودآگاهجای این سرزمین میهر وقت و هر اتفاق بد و زشتی در جای رفت، حتی کسی از وجودیت این دشمن فرضی اطلاعیها ظن نخستین به دشمن میانسان دانست دقیقاً کیست و یا در کجای کره خاکی سکنی گزیده است، اما همه و همهنداشت و نمی ات دارد و در حالبر این باور ایمان پیدا کرده بودند که این موجود ناشناس و مرموز وجودی ای نزدیک و دور اتفاق بیفتدخرابکاری است و هر اتفاق بدی که کمی دورتر و شاید در آینده از شر این نابکار است.

اش،باز هم در میان جعبه جادویی بحث داغی پیرامون دشمن بود، کارهای پر حسد و کینه کردند و چقدرهایی که مردم کشور با آن دست و پنجه نرم میاین همه خرابکاری و نابسامانی دانست جمله بعدی آن مهمان فاضل وداد و میمجری عاقلانه در برابر میهمان برنامه سر تکان می یک از رذایل دشمن استی کداماندیشمند درباره.

شدی وها روبرو می کردی باز هم با نشر همین قصهها را بالا و پایین میهر چه قدر کانال فهمیدی که دشمنی تا دندان مسلح و مرموز که کسی وجودش را ندیده و لمس نکرده درمی کند و در کمین است و تمام عمرش را در پی آزار رساندن و بر همهمین نزدیکی زندگی می

.بردزدن نظم عمومی و زندگی پر آسایش مردم به سر می

از آن سو دولت و قدرت حکومت صادق و درستکاری که همه هم و غمشان را گذاشته تا اند و اسباب آسایش را هر چندکشوری با آسایش و آرامش پدید آورند و از هیچ فروگذار نبوده ها بس است برای امتی‌که وجود خارجی ندارد اما خواسته که به وجود آورند و همین خواستن ها در ابعاد وکه سراپا در حال شنیدن این اخبار از میان جعبه جادویی بودند و به این داستان شنیدند که‌ها می‌دادند، هرچند از گوشه و کنار از دیگر رسانه‌اشکال گوناگون گوش فرا می قدر اختلاس کرده و فرزند فلان مسئول در بهترین جایگاه و با بهترین شرایط درفلان مسئول این باره از خزانه دولت نا پدید شده وحال زندگی کردن است یا فلان مقدار از ثروت ملی به یک های بسیار دیگرچه و چه

شان‌ها همه‌زد و تمام این نابسامانی‌اما باز هم جعبه جادویی از همان دشمن فرضی حرف می اند که همه وتر در بوق و کرنا شده و تعداد بیشتری از مردمان آن را شنیده‌هایی که پیش‌نه آن هاانداخت و از فراست و هوشمندی دولتمردان برای مردم چه‌همه اتفاقات را به گردن دشمن می گفت و مردمانی که شب و روزشان شنیدن همین اخبار به اشکال گوناگون و درکه نمی .های مختلف بودلباس

بار از میان سخنرانی قرای‌هایی مرموز اما آشنا و یک‌دار با حرف‌بار در پی سریالی دنباله‌یک بار در میان اخبار نیمروزی و آن همه سماجت و درایت گوینده که تایکی از علمای دین و یک ها ایمان دارد و خودش حتی چند باری دشمن را دیده و با آن گلاویز شده وچه حد بر این گفته المال گریبان دریده و فریادها زده، اما او که‌در پی برگرداندن آن میلیون دلار مفقودی از بیت ها از شر همان دشمن است و حالا با تمام اطمینان و ایمان پشت این تریبون‌دانست تمام این‌می زند و حق مظلومان را از آن نادیده دور وملی همان جعبه جادویی به رسوایی دشمن دامن می ستاند و جماعت پشت شیشه جعبه جادویی گهگاه از این همه شجاعت و درایت اونابکار می فرستندکشند و بر روح و روان پاک او درود می‌فریاد و هلهله می

ها چشمی‌و خلاصه این گفتگوهای تکراری و این قصه هر روزه جعبه جادویی بود و میلیون نشستند وکه هر روز حتی اگر نقص آن اخبار را شنیده باز هم پشت آن شیشه جادویی می ها از آن دشمن و در خدمت دشمن نادیده بوده و با اتکا به این‌دانستند تمام آن دیگر رسانه‌می های تکراری راشدند تا باز هم همان داستان‌ها به آن صفحه رنگین خیره می‌مظهر صداقت ساعت ای‌های تکراری نیاز به برقی تازه داشت و جرقه‌از نو آغاز و به فرجام برسانند و دیگر این داستان ترهمه روزمرگی آنان را نجات دهد و چه چیز از این والاتر و ملموس‌خواست تا از شر این‌نو می .شماری که به درازای خیل سال منتظر دیدن و مجازات دشمن فرضی بودندبرای مردمان بی

ای، فرزند، نواده یا هر چیزی که ربطی به آن‌دیده‌حالا خود خوش هم که نه، حداقل تعلیم شد برای جماعت همیشه به تکراردشمن مرموز داشته باشد، شاید این خوراک تازه خوبی می ای التیام دهدسر و ته را ذره‌توانست این تکرار بی‌نشسته و می.

های جعبه جادویی بود، از صبح تا شام‌این خوراک تازه، حرف و سوژه اصلی تمام برنامه دادندتکه شده آن دشمن فرضی را به خورد مردم می‌های بریده و تکه‌چهره نصفه و نیمه، حرف.

به راستی او که بود؟

گفتند،دادند و هر بار به او لقبی می‌تصویری از او در میان جعبه جادویی نشان مردم می بار مرتد و از دین خارج شده بار دیگر ملعون و ملحدیک

اوقات‌شمارانی از معنا و مفهومش اطلاعی نداشتند و بعضی‌و واژگان بیشمار عربی که بی خواندجعبه جادویی او را همان دشمن چندین ساله و وعده داده شده می.

کردند،گونه از یاران دشمن دیرینه خطاب می‌ها او را اجیر شده تعلیم دیده و این‌بعضی وقت هر چه که بود او ربطی با دشمن بزرگ امت داشت و همین بس بود تا جماعت به تکرار نشسته بار هم که شده این خبرای از میان جعبه جادویی ببینند و همه و همه برای یک‌حالا اخبار تازه جنجالی پیرامون دشمن ظهور کرده را دنبال کنند.

توانست در جهان هستی وجود داشته باشد منتسب به او بود،هایی که می‌ها و بدی‌تمام زشتی کردندگو و به فکر دنیا و در پی به قدرت رسیدن ترسیم می‌او را کذاب و دروغ.

ها ودادند و از سر تا پای حرف‌ها مورد نقد و بررسی قرار می‌ها و باورهایش را ساعت‌نوشته ها را عامل اصلی ضربه به امتی غیورگرفتند و این‌کارهایش ایراد می‌ها و راه‌هایش برهان‌نوشته المال‌دانستند و هر چه در توان داشتند از دزدی و اختلاس و مال مردم خوری، دست در بیت‌می بستندبردن و ربودن آن ثروت هنگفت و نا پدید شده از خزانه ملت را به نامش می.

گفتند از دردهایی که کشیده و باعث‌اش می‌ها با او عجین شده بود، از کودکی‌همه زشتی ها در وجودش شده است‌این حد عقده.

کردند و به‌دادند بالا و پایین و زیر و رویش می‌اش را مورد کنکاش قرار می‌زندگی شخصی جستند تا میز گردی فراهم ببینند، ازای می‌کشیدند و سوژه تازه‌اش سرک می‌هر کرده و نکرده سان‌نشاندند و دلایل این‌داران را دور یک میز می‌شناسان و رفتارشناسان و دین‌دکتران و جامعه گشودند و این رمز و رموز را در ملأعام به دیده ظهورپلیدی او را برای مردم فهیم راز می رساندندمی.

گفتنداش از همه چیزش سخن می‌اش آینده‌نه فقط گذشته

آوردند و بار دیگر سندگرفتند و دلایل و برهان بر دیوانگی و جنونش می‌بار مجلسی می‌یک کردند تا نشان دهند که چگونه از عوامل دشمن به ثروتی هنگفت رسیده وهایی رو می‌و مدرک ها را به کرسی بنشاند و درهای آن‌گونه خود را مزدور آنان ساخته تا حرف‌نیاز شده و این‌بی ذهن مردم ریشه بدواند

آمد و از حشر و نشرهایش باشدند شخص صالحی به میان می‌بار به دور میزی جمع می‌یک گفت، چگونه در لباس دوست به او نزدیک‌گفت از اسرار پشت پرده مانده او می‌او سخن می گذاشتند و ازشده و فهمیده که چه افکار شومی در سر دارد و حتی گاهی پا را فراتر می گذاری‌ای بزرگ بمب‌هایی که به دست سربازان گمنام شناسایی شده تا جلوی فاجعه‌خرابکاری های همان دشمن و هزاران دشمن دیگر را بگیرندها و شورش‌و آتش زدن.

ای از صورت دشمن را برای‌ها عکس نیمه‌کردند و در تمام صحبت‌ها و دلایلی رو می‌حرف دادند. در میان چهره او چیزی با دیگر آدمیان تفاوت نبود اما سیمای اهریمن به اوعوام نشان می ها برنامه همه روزه جعبه جادویی‌زدند و همه این‌دادند و از کارهای زشتی که کرده حرف می‌می ای ساخته بودند تا ببینند و بدانند که‌الناس سرگرمی تازه‌شده بود با این خوراک تازه برای عوام ها کیست‌بختی‌عامل تمام نگون

کردند و سرآخر بزرگ‌اش را ردیف می‌های تکه و پاره‌در برابرشان آن چهره نیمه و حرف ای سیاه به سر نشست و حکم را برای عموم قرائت کردمرد دینی با عبا و عمامه.

که خداوند شر این مزدور را از سر امت همیشه در صحنه کم خواهد کرد و او را به طناب ای که خداوند بزرگ برای او در نظر داشته و این جماعت پشت‌دار خواهیم سپرد همان وعده شیشه باید در میدان اصلی شهر تاریک و سرد حاضر شوند و شاهد این مرگ دشمن خرابکار باشند و ببینند چه به روز دشمن و آن دشمنی خواهد آمد، از آن درس بگیرند و بدانند این دولت کند و با چه فراستی آسایش وعالیه با چه حکمت و درایتی شر هر زشتی را از جامعه پاک می امنیت را برای مردمان شهر به سر منزل مقصود خواهد رساند.

ختامی بود بر این خوراک تازه که تاریخ اعدام او را برای عموم مردم مشخص‌این خبر حسن و اعلام کرد.

بار هم که شده به جعبه جادویی رجوع کردند و با آن اخبارهمه مردم این روزها حتی یک پر حرارت و آتشین روبرو شدند و از این قافله بیژن، مریم، حسین، وحید، احمد و بهرام هم دور نبودند.

ها هم در خلوت و در جمع این خبر را از جعبه جادویی دیدند و شنیدندآن.

ای که مریم در حال تدارک ناهار بود و طبق معمول جعبه جادویی را روشن گذاشته تالحظه با صدایش به کارهای روزانه بپردازد، با شنیدن کلمه دشمن بود که به خود آمد، این کلام را همیشه از جعبه جادویی شنیده بود اما با این جمله که دشمن در چنگال عدالت افتاده، حواسش را جمع جعبه جادویی کرد.

از کار روزانه دست کشید و در برابر جعبه جادویی نشست با دیدن آن عکس نصفه و نیمه چیزی به خاطرش نیامد اما وقتی این اخبار به درازا کشید و چندی بعد از آثار این دجال نام بردند ها با ولع‌او ناخودآگاه از جایش برخاست و خودش را به اتاق رسانید و در میان قفسه کتاب کرد و چندی بعد توانست آن کتاب را بجویدها را زیر و رو می‌کتاب

های جعبه جادویی نام این اثر را هم شنیده و پس ازبالاخره موفق شد، در میان صحبت خواست مطمئن شودمهابا خود را به اتاق رسانیده و می‌شنیدن نام همین کتاب بود که بی.

آمد که چندمریم زمانی که این کتاب را خوانده بود خیلی احساس خوبی داشت یادش می بار در میان خواندنش گریه کرده و شاد شده است و احساساتی که در وجودش دمیده شده بود و ،دوست داشت کاری کند

شد، دوست داشت دوباره خودش را احیا کند،باره به امید بدل می‌تمام وجودش به یک ای بجوید و برای پیشبرد آن هدف در ذهنش به آب و آتش بزند ولی زندگی‌طریقت تازه روزمره و تکراری او را غرق در خود کرد و دوباره به همان دالان همیشگی کشانید و حال که با های مجریان و میهمانان را یک به یک‌همان کتاب در برابر جعبه جادویی نشسته بود و حرف کرد، به‌هایش در کتاب جمع و تفریق می‌ها را با خوانده‌کرد و تمام آن صحبت‌گوش می رسید و شاید این تلاش زیاد بود که او را از درست کردن ناهار دور انداخت‌ای درست نمی‌نتیجه و چندی بعد با بیژنی که خسته از سر کار به خانه آمده بود روبرو کرد.

ها به میان دستشویی رفت، او هم امروز میان همان مغازه به‌بیژن مثل سابق بعد از بوسیدن بچه جعبه جادویی نگاه کرده بود و تصویر دشمن را به وضوح دیده بود، آن سیما را در ذهنش چند مشغولی به اتاقش رفت و دری همان دل‌باری دوره کرده و حالا بعد از شستن صورت به واسطه گشت و بعد کمی جستن وها روبرو شد، به دنبال همان نوشته می‌خواب با آشفتگی کتاب‌اتاق ،پیدا نکردن فکرش مشغول مریم شد

از اتاق بیرون آمد و رو به مریم گفت:

... تو کتاب

اش به پایان نرسیده بود که مریم کتاب را به دستش داد و به بیژن گفت‌هنوز جمله:

تو هم این کتاب را خوانده بودی؟

و بیژنی که آرام سر تکان داد

مریم گفت:

ها باور داری؟زنند آیا به این‌اش می‌ها چیست که درباره نویسنده‌به نظرت این حرف

و بیژن سری به نشانه ندانستن تکان داد و آرام بر روی صندلی میان آشپزخانه دور میز ناهارخوری نشست کمی بعد مریم در برابرش نشست و بعد از کمی سکوت گفت:

امروز از پختن غذا غافل شدم و بیژنی که به سرعت در میان حرفش پرید و اذعان کرد:

ام‌توانیم چهارنفری بیرون برویم و غذایی بخوریم، هوس غذای بیرون کرده‌نیازی نیست، می

با گفتن این جمله برقی در نگاه مریم نشست و به سرعت برای حاضر شدن و حاضر کردن ها شتافت‌بچه.

کمی بعد دست در دست هم از در خانه خارج شدند در حالی که کتاب از روی میز به زمین افتاد و جعبه جادویی خاموش چیزی برای گفتن نداشت.

این خبر پر شور در همه جای شهر پیچیده بود و مسجد هم از این غافله عقب نمانده و بحث تر از همه جا بود و حالا حسین بود که‌و جدال پیرامون این شخص مرتد در میان مسجدیان داغ ،گفت‌زد و وامصیبتا می‌فریاد می

اند و با تمام توان و غیرت فریاددین خدا از بین رفته و هتک حرمت بر شریعت خدا زده ،زدمی

ها وکه این جزای کمی برای این دشمن نابکار است، این پاسخ این همه تندخویی های او نیست‌خویی‌زشت

ها گفت‌در این میان یکی از جمع آن:

ای؟های او را خوانده‌آیا تا به حال چیزی از نوشته

و حسین به سرعت گفت:

اش هتک حرمت نام‌ها همه و همه‌نیازی به خواندن و مسموم کردن ذهن ندارد و این صحبت

خداوندی است و کفر و شرک جزایش مرگ است اما نباید این مرتد را به این سادگی کشت و ای سیاه به‌سوتر در میان جعبه جادویی مسجد مردی با عمامه‌زد کمی آن‌در حالی که فریاد می کشید و این حکم و اجرایی شدنش را خواستار بود و جماعتی که پای منبر اوسر فریاد می زدنددادند و بخشش خدا را فریاد می‌اکبر سر می‌الله.

،وحید

قدر زمان و اوقاتش مشغول بوداو که اصلاً زمان شنیدن و دیدن جعبه جادویی را نداشت آن ها راکرد تا به جعبه جادویی اختصاص دهد اما تمام این صحبت‌که حتی اندک زمانی پیدا نمی ای به میان آمده، تا برخی‌ها بازی تازه‌درباره دشمن مرتد از زبان دوستانش شنیده بود و برای آن ای عظیم بنا کنند و آن را باخود را طرفدار دو آتیشه این باورها بدانند و بعضی در برابرش جبهه ،ها به توبره ببندد و راه را در برابرش سد کنندزخم زبان

.های روزانه بودهای شبانه و گردهمایی‌ها در مهمانی‌این تفریح جدید آن

کردنددادند و در برابر هم سیگار دود می‌ای سفارش می‌رفتند قهوه‌ای می‌وقتی به میان کافه هایی را برای جماعت‌گرفت و حرف‌تری به خود می‌آنگاه بود که یکی از جمعشان چهره محق نوشیدای از قهوه را در دست گرفته و می‌کرد و یکی از جمع روبرو در حالی که جرعه‌زمزمه می در برابر او جملاتی که چندی پیش در جعبه جادویی شنیده را با مهارت خاصی از الف تا ی کرد و جماعت را به تحسین‌حفظ کرده و در بین جماعت به سنجیدگی و با ظرافتی بیشتر ادا می .خواندآشکار فرا می

رسید و آرام سخن‌نشینی امشب می‌ای از گفت و شنود نگذشته بود که صحبتشان به شب‌ذره زد وها حرف می‌ها و بدی‌رفت و جعبه جادویی کافه کماکان از زشتی‌به سوی دیگری می .نشست‌ای خاموش نمی‌ذره

این جعبه جادویی در میان خانه احمد هم به صدا در آمد و شرح ماوقع داد اما احمد حتی :ای هم به این رویداد فکر نکرد و فقط وقتی زنش از او پرسیدثانیه

این شخص کیست؟

:آمیز و صدایی قاطع گفت‌با نگاهی تحکم

یک خدانشناس است که به همین زودی به جزای عملش خواهد رسید و بعد از آن به زنش قول داد تا حتماً در روز معین به همان مکان مشخص بروند و لحظه جان کندن او را از نزدیک .ببینند

در میان زندان هم بلوایی بود، جعبه جادویی از صبح تا شب همین اخبار را برای زندانیان کرد و جماعتی که تشنه به خون دجال در جستجوی جای زندانی شدن او بودند وپخش می کرد و ازداد و چند باری در ذهنش متن خبر را دوره می‌بهرامی که آرام به این اخبار گوش می ،پرسیدخود می

ای اسیر است؟آیا او هم امروز همانند من در چنین دخمه

های خود صحبت کرد که جرمش چیست؟بندی‌بعد با یکی از هم

:و او گفت

دهدهایی نوشته که بوی شرک و کفر می‌کتاب

:و بهرامی که گفت

یعنی فقط نوشته؟ آیا بعد از نوشتن کار دیگری هم کرده است؟

اش روبرو شد که همین نوشتن است که موجبات کارهای آتی را فراهم‌بندی‌و با پرخاش هم تواند باعث نفاق و زشتی در جامعه‌خواهد آورد و چه چیز بالاتر از این نوشتارهای کفر آلود می .شود

کرد یکی ازبندی شوکه شد، فکرش را هم نمی‌ها از زبان هم‌با شنیدن این حرف .هایش بتواند تا این حد شیوا و رسا جرم این دجال را تشریح کندبندی‌هم

های جعبه جادویی او را به خودهای یکی از میهمان‌ها بود که حرف‌در میان همین تحسین هااش این جملات را از بر شده و در جای درست از آن‌بندی‌آورد و دید چه زبردستانِ هم کند، در همین افکار بود که سنگی در گوشه اتاق حواسش را به خود پرت‌سنجیده استفاده می .کرد و پس از چندی کند و کاو خود را به آن رساند

اش بود چقدر غمگین و ناراحت بود ازشده‌آن را در دست گرفت همان قطعه سنگ گم هایش از دنیا رسیده با ولعی آن را پاک‌زمانی که آن را گم کرده و حالا گویی به تمام خواسته کرد و سرآخر آن را به میان تابش نور مهتابی گرفت و به درونش آرام نگاه کرد و در میان‌می سنگ نگاهش دوباره به جعبه جادویی افتاد که با صراحت حکم مجازات مرتد را برای عموم کرد تا جماعت‌کرد و ساعت و مکان این واقعه را بارها و بارها اعلام می‌مردم قرائت می شماری به استقبال مرگ او بروند و این جماعت در قدرت را در راه پایمردی خداوند کمک‌بی .و یاری برسانند تا دیگر چنین موجوداتی رذل و پر از زشتی پای بر جهان نگذارند

آب و علف‌ظهر گرمی بود جماعتی کثیر بیرون آمده تشنه لب در میان این بیابان برهوت بی پوش که‌روند راهشان نامعلوم است کسی از مقصد آن باخبر نیست، اما این دسته سیاه‌پیاده راه می های بلند سبز رنگی به سر دارند و در حال پیشرفت هستند وهای سبز و شال‌جمعی از آنان لباس خواند و جماعت های های گریه‌دهد و روضه می‌سوتر نجوای عزا و ماتم سر می‌کسی آن شودزنند و از پشت بدنشان خون جاری می‌هایی که با زنجیر بر اندامشان می‌کنند و دسته‌می

زنند وسازد و فریاد می‌هایی را هویدا می‌های خونشان بر زمین صورتک‌خونی از قطره زنند، خون ازرمقی ضربت می‌جماعتی که قداره در دست هم به سر خود و به گردن جانداران بی خوان روضه‌کند آنگاه روضه‌رسد و جویباری از خون بپا می‌های بریده به زمین می‌سر و گردن کوبند بر این کرده استمرار وخواند و جمعیتی به گریه افتاده و کماکان بر سر و صورتشان می‌می ورزنداصرار می.

ها راشنوند و حرفی هم برای گفتن ندارند که کسی پیشاپیش آنان حرف‌هیچ به بیرون نمی زده و هرچه فرمان دهد اجابت است در دور این حلقه جماعتی از زنان و مردان و کودکان در بینند اگر بخواهنددانند این چه اتفاقی و فرجام و فرودی است فقط می‌اند نمی‌حال نظاره کردن شماری گردشان را گرفته تا نگذارد حتی‌ای از میان این صحرای داغ دور شوند جماعت بی‌ذره ای از این میدان نبرد دوری بگزینند و یارای هیچ فریاد و صحبتی برایشان نیست که صدا درثانیه الناس گم و حقیر است‌میان امواج بیکران صداهای عوام.

رسد که گاهی با شور جماعت را به سینه زدن و زنجیر وتنها صدای یکی به گوش می خواند و این جماعت سرتاپا گوش شده یارای هیچ جز اطاعت دستورات او رازنی فرا می‌قمه ندارند.

فرسا نوری از دوردست به جماعت‌در میان این شور و عزاداری در این ظهر گرم و طاقت ها که حتی برای بار اول آن را ندیده حتی لمسش هم نکرده و بر کار خودتابد و آن‌می اندمشغول

خوان کافی‌کند و فریادهای مداح و روضه‌تر می‌تابد خود را نزدیک و نزدیک‌نور بازهم می ها را به سوی خودکند نور تا آن‌است تا این جماعت را مدهوش خود کند هر چه تلاش می ای هم در این نزدیک کردن موفق نیست با نزدیک شدنش جماعت مثال گذشته‌بکشاند ذره هاست‌ای هم به این نور که در حال پراکندن شور در میان آن‌بازهم به کار خود مشغول حتی ثانیه کنند، هرچند تمام تقصیر بر گرده این جماعت نیست آخر نور توانش در همین حدفکر نمی تواند صدایی کنداست بیشتر نمی

ها را به خود بخواند، اما این نور و تلالوصدا ندارد او فقط نور است و با تابشش باید که آن ها بازهم با همان حرارت سابق‌ها کافی نیست تا آنان را به خود بیاورد و آن‌آن در میان آن های خود هستند که ناگاه صدایی این جماعت را به‌مشغول دست و پا زدن در میان افکار و کرده ،آوردخود می

ها رسیده است؟ها و فرق سر شکافتن‌ریختن‌ها، گِل‌آیا پاداش این بر سر کوفتن

ها که با سرعت ازخواند و آن‌زند و آنان را فرا می‌صدایی این جماعت بیشمار را نهیب می رسانند که کمی پیش‌شکنند و خود را به میعادگاهی می‌گذرند، آن حصارها را می‌میان هم می نجوایش را شنیده آمده تا پاداش این حرارت را بگیرند.

هایی‌ها صورتک‌ها و این جهاد کردن‌ها این در رکاب بودن‌پاداش این از خودگذشتگی اند اما بازهم نور دارند وکنند، خاموش‌زنند، کاری نمی‌است که به شکل نور دیگر فریاد نمی تابندمی

شود و در انتهاگذارند و فرمانی که صادر می‌هایی از دار گام می‌ها به میان چوبک‌آن ای هم از نورشان‌گردند اما حتی لحظه‌شوند و می‌هایی به شکل نور بر دار آویخته می‌صورتک شود و جماعتی که سرمست، شادمان از این فرجام آنهاست‌کاسته نمی

شنودها صدای او را نمی‌ها رنگ باخته و کسی از آن‌جماعت پر نور است، نور در میان آن کنداند، او که صدایی برای سخن گفتن ندارد اما به آرامی نجوا می‌آخر صدایش را بریده شنود اماقدر کم است که کسی از جمع میلیونی این جماعت از آن چیزی نمی‌صدایش آن بیند جماعت‌آید می‌کودکی آن را شنیده و در جست و جوی آن صداست و به خود می و سالان خودش هستند آن نور برشان کودک و هم سن‌شماری در پی آن صدا آمده که همه‌بی ها را به‌کند و آن‌تابد تمام دنیایشان را پر از نور و حقیقت می‌این جماعت کوچک و کودک می خواند و حال این جماعت است که به سوی عزاداران به پیش و دربیداری و برخاستن فرا می هاست‌پیش روی آن

ها ذره شدند وها، شاید به میان این فریادها و تکرار کردن‌ها و آمدن‌شاید در میان این رفتن شان به‌های مرگ شدند و جان پیشکش کردند، سرهای بریده‌خونشان به زمین ریخت جوخه شماری که در راه گفتار و بر کرسی نشاندن این‌های بی‌ها رفت و زینت شهرها شد، جان‌میان نیزه نورها از میان رفت

ای فرو ننشستند و باز هم دیگری را پر نور از نورشان به جان و جان بودن‌اما حتی ثانیه بخشیدند تا روزی دور شاید هم نزدیک شاید به طول سالیانی دراز آن سنگ جادویی نه در میان

زندان که در میان دستانی پر از آرزو بر جهانی راستین و میان آدمان حقیقی جای بگیرد.

کردجایی که قانونش فقط یک فریاد داشت، جایی که دنیا فقط در برابر یک چیز تعظیم می و آن آزادی بود.

سو وقانونی که فقط به یک اصل استوار بود و آن آزار نرساندن به دیگران و آن نورهای کم شدند همه، آن سنگ شدند و آن سنگ جهانی بود که‌کم رنگ که روزی حتی شنیده نمی آزادی را معنا بخشید و این آرمان والا در جهان و میان همه جهانیان بود.

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می.

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان.

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انساننقدِ انسان ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم.
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه.

آغازگرِ این مسیر:

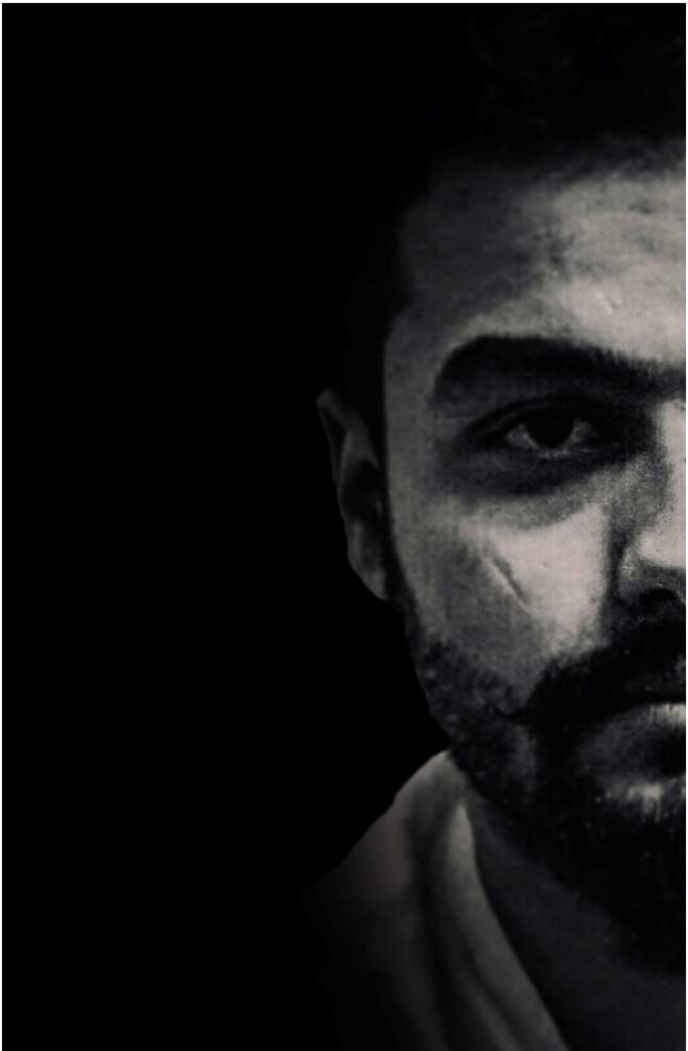
پنداری، برآیندِی جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه.

← روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA–ISM PARADIGM



گرایی»، نویسنده وگذار پارادایم فلسفی «جان**نیما شهسواری** (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمی‌در قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> «گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامی‌جان ها، حیوانات و گیاهان□در ساحت گیتی است.دار□اعم از انسان‌موجودات جان زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است.»

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِ‌ی جان‌در فلسفه شدگی و نقدی انسان‌ست. نیما شهسواری با واسازی کارخانه‌یِ گیاه نیز جاری‌حیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر دانداتمدنِ معنا می.

مکتب فکری:	گرایی‌پارادایم جان (Jangara-ism)
حجم آثار:	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
ایدئولوژی نشر:	دیجیتال، صیانت از درختان‌باز، تمام‌متن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار

تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی

نام جان‌آرشیو پادکست به

های صوتی‌مخزن کتاب

هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

Spotify :اسپاتیفای | Castbox :باکس‌کست

Apple Podcasts :اپل پادکست

Internet Archive :بایگانی جامع دیجیتال

Goodreads Profile :شناسه کتابشناختی جهانی

YouTube :یوتیوب | Telegram :کانال تلگرام